

نهر چهارم

لرهای دت جن

و آن سه بوج دارد^۱

۱- د ندارد: نهر چهارم لرهای . . . دارد

موج اول^۱

چون راجه و تیشتر بر همه راجه‌ها ظفر یافت و در عالم صاحب چتر هم مانند و بس، و بشهر^۲ کوشانی قرار گرفت، امور ملک و ست و کشاد کار و مالک و ولایات را در کف و ستون امیرالامرا و وگندراین وزیر نهاده خویشان (را) بعیش و عشرت قرار داد. و چون در سازها خصوصاً در چنگ نوازی دستی تمام داشت همیشه چنگ می نواخت و^۳ بصحبت هر دو حرم یعنی باسودت و پدماوتی مجلسهای آگاه که عبارت از انواع رقاصی است می ساخت. و این هر دو حرم نیز سرود موافق آهنگ چنگ می گفتند و آنچنان واله دیدار راجه بودند که یک چشم زدن دیده از نظاره اش بر نمی داشتند.

وقتی راجه^۴ بشکار برآمده خوبی سیاه که بغایت بزرگ تن بود انداخت و همچنین وحشی بسیار صید کرده بخوشحالی و انبساط هر چه تمامتر فرود آمد و بنشست. ناگاه نارد بطلعتی نوزانی بآمد. راجه آداب تعظیم او بجا آورد، قدمش را غنیمتی دیگر شمرده^۵. نارد گفت: آمده‌ام که مختصر حکایتی^۶ بیان کنم، مصراع^۷:

لحظه‌ای کوش هوش بامن دار^۸

حکایت^۹

در ایام پیشین یکی از پدران تو که راجه هاندو باشد دو زن داشت: یکی کشتی نام، دوم مادری. چون راجه هاندو اکثر روی زمین را مسخر کرد و از تکابوی عالم گیری برآورد، وقتی هوس شکار در سرش افتاده بجنکلی برآمد. اتفاقاً ارندم نام عابدی با زن خود بصورت

۱- د ندارد: موج اول

۲- ح: بس بشهر

۳- ح: نواخت به

۴- ح: وقتی بشکار

۵- ح: غنیمت کرد دیگر سر

۶- ح: حکایت بر تو

۷- د ندارد: مصراع

۸- د ندارد: دار

۹- د ندارد: حکایت

شکاری برآمده بود و از نشاط طبیعت با هم در آویخته کام دل^۱ از هم میگردانند. و درین اثنا نظر راجه برایشان افتاده در همان حالت هر دورا به تیر دلدوز بدوخت. عابد بالغور^۲ بشکل اصلی خود ظاهر شده در عین جان کندن بر راجه نفرین کرد و گفت: همچنان که^۳ مرا در کمال ذوق این حال بکشتی، وقتی که تو بزَن خود نزدیکی کنی بمیری. راجه نفرین عابد را بوقوع آمده دیده ترک سلطنت و ذوق طبیعت نموده با هر دوزَن بگوشه^۴ کوهی بعزم عبادت آفریدگار رفت و مدتی در عین وصال از زَنان مفارقت داشت و نزدیکی نمی جست. ناگه وقت در رسیده تاثیر نفس عابد خواست که اثر خود بظهور آورد، و نفس خود کام راجه را مغلوب خواست ساخت، تا بی اختیار با مادری در آویخته صحبت داشت و جان بداد. و هوس شکار آنچنان راجه^۵ عالم گیر را اینجا رسانید.

تولیز ترک شکار کوئی که شکار در عبوبی و سرغوبی حکم زن دارد و این زن بسیار مردان^۶ را^۷ ضایع ساخته. و همچنان که راجه ها جانوران صحرائی را نابود می سازند، این زن یعنی شکار راجه ها را هلاک میگرداند. و نیز شکار خاصیت پشاج یعنی آدمی خوار دارد. همچنان که در میان پشاجان غوغای عظیم باشد، در شکارهای بزرگ نیز شور و غوغا بسیار شود، و همچنانکه در میان آن طایفه گرد و خاک بسیار باشد و گوشت بی نهایت شود، در شکار نیز این هر دو چیز بسیار بود. و بجای دندانهای پشاجان اینجا نیزه های آدمی خوار بود. و بر خردمند ظاهر است که در صحبت^۸ پشاجان چه نیکوئی تواند بود. و دیگر آنکه محنتی که در شکار روی دهد بی نتیجه باشد. پس صلاح حال آنست که تو نیز ترک شکارگویی. و چون مرا با تو دوستی است، رعایت آن حال نموده به نصیحت تو آمده ام و بشارت میدهم که ترا پسری بوجود آید که اوتار کام دیو باشد. و چگونگی آنرا بشنو.

حکایت^۹

آورده اند که در زمان قدیم رت که زن کام دیو ست ستایش و پرستش میادید و نموده

- ۱- د: کام از ۲- ج: بالضرورت ۳- ح: همچنان مرا ۴- د: مرد
 ۵- ح: مردان صایع ۶- د: صحبتی ۷- د ندارد: حکایت

عرض کرد که شوهرم را که کامدیو بود توسختی، التماس دارم که هم بمرحمت او را زنده سازی. چون سهادیو از وی خشنود شده بود گفت: این راز منست که هیچکس قیاستی گفت، اما با تو میگویم که پارتی^۱ بطریق تشاخ در زمین پیدا شده سرا پرستش به ایت پسر خواهد کرد و او را پسر می بویود خواهد آمد که او را نام اوتار کامدیو خواهد بود.

نارد با راجه و تسپش میگوید که باسودت نام دختری در خانه^۲ راجه چند ماهین پیدا شده بفکاح تو در آمده در خانه^۳ تو آمده است. باید که او پرستش سهادیو کند، تا پسر می بویود اوتار کامدیو باشد بزیاد و آن پسر سرور طایفه بدهاداران شود. راجه از شنیدن این مژده شاد کام گشته سخن نارد را بوقوع آمده دید، تمامی مملکت و ولایت خود را بمژدگی پیشکش او کرد. و نارد بتواضع گفت که بمن رسیده، و از نظرش غایب گشت.

بعد از رفتن نارد در دل راجه و باسودت همه فکر وجود چنان پسر می بود که کی خواهد بود؟ و بدین خوشحالی آن روز را بشب رسانیدند. روز دیگر راجه در مجلس باز نشسته بود که سردار دره بان که نتودت نام داشت آمده عرض نمود که برهمن زنی گدائی پیشه با دو پسر بر دربار آمده آرزوی دیدار دارد. راجه فرمود تا او را بار دادند. زن دهد لاغر و بی طراوت با جامه^۴ پاره پاره و پارگی جامه را^۵ از حیا به خم دادن هر عضوی می پوشید، نه جامه همانا خوبی و درستی همه چیز برتن او پاره گشته بود. و دو پسرش گوئی^۶ ناداری و پریشانی جسم یافته از وی بویود آمده بودند.

التعبه برهمن زن آداب تعظیم و نیازمندی بجا آورده عرض نمود که من دختر برهمنم، بدین محنت که می بینی گرفتار آمده، و این دو پسر بیک شکم از من وجود گرفته و من برای خوردن چیزی ندارم و شیر در پستان نیست که قوت این فرزندان شود. باسیدواری لطف و مرحمت تو خود را پیش تو رسانده ام. آنچه بر من بود کردم، اکنون تو صاحبی، هر چه توانی بکن. راجه بان دربان گفت که این برهمن زن را ببر و به رانی باسودت بسپار.

نتودت دربان او را همراه گرفته همچو طالع نیک پیشی پیشی میرفت و برهمن زن از پس تا بمحضت باسودت رسیده از مهربانی راجه و سفارش حال آن زن باز گفت. باسودت او را عزت

۱- د: هاستی ۲- ح: جامه^۴ پاره جامه را جامه

۳- ح: گوئی از ناداری

و حرمت داده، همزد لطف و احسان مخصوص ساخت. و چون او را با در پسران توانان دهد در دل خود اندیشید که عجب است از^۱ صاحبی آفریدگار که آنرا که خواهش چیزی باشد، او را هیچ ن میدهد، و آنکه خواهش ندارد، او را نا خواسته می دهد. زهی قدرت و ارادت که مرا با این^۲ همه خواهش و آرزومندی درین مدت یک پسر نداد و این زن محتاج را بی خواهش بیک شکم دو پسر ارزانی داشت. پس بعد از آن با سودت به هریستاران فرمود تا او را شست و شوداده لباس پاکیزه در پوشانیدند و عطریات مالیدند و طعام دادند. پس بجهت امتحان حال او با وی گفت که الفسانه و حکایتی که میدانسته باشی بگویی^۳، و همین زن گفت:

حکایت^۴

آورده اند که در ایام گذشته جی دت نام زمین داری بود، راجه طور، و او پسری داشت دیودت نام. چون بلوغ رسید، پدر را از طریق خرد خواهش کدخدائی او در سر افتاده باخود می اندیشید و می گفت: فول بزرگان دین ما این است که دولت راجه ها بی وفا و بی قرار است، مانند لولی زنی^۵ که هر چند گاهی در خانه^۶ بکی است، و هر کس زری و قوی دارد او را بجانب خود می کشد. و دولت بازرگانان را نجاتی هست، مانند دختر از دودمان بزرگ که تا نمیرد از خانه^۷ شوهر پدر نرود. پس اولی آنست که از خانواده سوداگران دختری برای این پسر بخواهم، که چون شریک ملک من بسیار است^۸، شاید که در میان شریکان آزار و محنت ببیند، اما اگر بازرگانی او را پیوند شده باشد، آنجا فی الجمله آسودگی بیابد. پس بسدت^۹ نام سوداگری را در شهر هاتل پتر سراغ یافته دختر او را خواستگاری نمود، و او بکمال رغبت اجابت نموده دختر خود را با پسرش دیودت عقد بست و مال بسیار از نقد و جنس و جواهر^{۱۰} و غیر آن داد. و بعد از کدخدائی پسر جی دت عروس را با اموال بی نهایت بشهر خود آورده شادکام گشت.

و بعد از مدتی بسدت آمده و دختر را بشهر خود هاتل پتر برد. و اتفاقاً بعد از رفتن

- | | | |
|-------------------|---------------------------|---------------------------------|
| ۱- د: عجب صاحبی | ۲- ح: با این همه | ۳- د: گوی |
| ۴- د ندارد: حکایت | ۵- ح: زن | ۶- د: که شریک ملک من بسیار شاید |
| ۷- د: بیابد بسدت | ۸- ح: جواهر و غیره و غیره | |

او حیثیت ولایت یافت و شرکای مملکت زور آورده آنچه در تصرف می دت بود متصرف شده در مقام کشتن او شدند. و مادر دهبودت بر جان پسر ترسیده پنهانی او را بجائی بدر برد. و چون پسر را در محنت دهد با وی گفت که چکروزی که والی طرف پورب است صاحب قدیم مانت، تو خود را بخدمت او برسان. دهبودت گفت: از رفتن من بدین پریشانی حال و تنهائی چه گشاید؟ مادرش گفت: پس اول نزد پدر زن خود که دولتمند است برو و آنجا سامان خود کرده عزم ملازمت چکروزی نمای. و اگرچه بمقتضای راجه زادگی دهبودت را نزد پدر زن حاجت بردن بقیامت دشوار آمده، اما چون مادرش تاکید بلیغ نمود بی علاج متوجه خدمت او شده بگهان بشهر پاتل پتر رسید و باخود گفت که بیگانه با این پریشانی حال در خانه خویشان نتوان درآمد. پس از حیا نزد ایشان ترفت، اما بگوشه ای رفته در یکی از نشیمنهای حویلی پدر زن درآمد.

بعد از آنکه یک دو ساعت از شب بگذشت، زنی را دید که بوسیله طناب بزیور آمد. چون نیک نگاه کرد زلش بود. و زن بر زمین آمده او را بجهت تارویی و پریشانی حال شناخت و پرسید که تو کیستی؟ گفت از راه آمده‌ام. زن این بگفت و بدرون آن نشیمن در آمد و دهبودت بجهت تماشای حال زن باهستگی و پنهانی از عقب در آمده خود را در کنجی پنهان ساخت و معشوق زن که در آن نشیمن انتظار او می برد پیش آمده زن را لت کرد و نامرزا گفت که چرا دیر آمدی؟ زن را از آن لت و دشنام عشق معشوق برافزود و سر بر قدم او نهاده معذرت نمود. پس باهم در آویخته کام نفس برگرفتند و دهبودت مشاهده آن حال میکرد و عقل را امام خود ساخته باخود اندیشید که این نه وقت خشم گرفتن و کشتن زن است، چه مرا کار دیگر در پیش است. این سلاح که بر میان دارم برای هلاک دشمنان است^۱، نه کشتن حیوانات و زنان، زیرا که شمشیر بر زن راندن روا نیست. و این مرد که با زن بیگانه در آویخته از ستور و بهایم کمترست، و همچنین تیغ بر حیوانات انداختن جایز نه. و این همه باراده و شمشیر آلودگارست که چندین محنت و بلا پیش من آورده و صرا درین محنت می‌پسندد. و نیز چون این زن از مردم بداصل بود قدر نسبت دودمان ما را^۲ نشناخته خوشتن را با مثال^۳

۱- ح: و بعد

۲- د: برای هر که دشمنان است و

۳- د: دودمان نشناخته

۴- ح: خوشتن با مثال

خود فریاد داد، چه ماده زاع هرگز با فاخته نرسازد.

دیهودت^۱ این معنی بخاطر اندیشیده، چون بزرگ نژادان را فکر کار درخور حال خود باشد، زن را مانند خمی از نظر انداخت، و زن کام خود از معشوق^۲ گرفته باغضراب پدر رفت و معشوق نیز رفت. دیهودت از آنجا برخاست و روشنی دو نظری در آمد با آنجانب رفت و گوشواره ای سر صاع بلعل که در تلاشی از گوش زن افتاده بود یافت، همانا آن روشنی چراغی بود که دولت رفته را به دیهودت نمود. آنرا برگرفت و سرمایه کارسازی و دولتمندی خود ساخته ترک رفتن بخانه پدر زن داد و بشهر کنوج رفت و آن گوشواره بیک لک تولچه^۳ زو خالص بکرو گذاشته سامان سپاهی گری نموده و از قبل واسط و آنچه از آن باب باشد فراهم آورده بخدمت چکروزی رفت و از وی کوسک گرفته بملکت موروثی آمد و شریکان مملکت پدر را بسزا رسانیده ظفر یافت. و مادرش از آن حال باغ باغ شکفته بروی آفرین خواند.

پس آن گوشواره را خلاص کرده نزد پدر زن فرستاد و او شناخت که گوشواره دختر اوست. حیران شد و آنرا نزد دختر فرستاد و دختر در دریای اندوه فرو رفت و بیاد آورد که فلان شب که آن مسافر را دیده بودم همانا شوهرم بود که بجهت امتحان حال من آمده بود و این گوشواره بدست او افتاده. از هیبت آن حال دلش بترقید و برجای بمرد، و پدرش از مصیبت او اندوهناک شد. و چون کنیز دختر پدرش را برحالت پنهانی او اطلاع داد خاطر از آن غصه بهرداخت. دیهودت خود از همان روز که زشتی عمل او را دیده بود غم او از دل برآورده بود و بعد از آن که دیهودت سلطنت یافت دختر چکروزی را برای خود خواست. برهن زن چون این حکایت شرح داد با پاسودت گفت که دل زنان وقتی که کاری خواهند از پیش برند مانند بجر سخت باشد، و هنگام ترس و بیم چون گل که بیادی پژمرده گردد. و بعضی زنان که از دودمان بزرگانند حکم سرواریده های سلطان آیدار دارند که هر جا باشند آن جا پاهشان بنوازند. و همچنانکه سروارید کرد غروطی میل بهیچ جانب نداد، زن پاک سرشت بیک نهاد بهیچ کس التفات ننماید. و دولت راجه ها حکم ماده

آهو^۱ دارد که در نهایت بی آرامی است و خردمند کامل آنرا یکمده همت بنده خود آورد، یعنی همت بر دست آوردن دولت گماشته آن قدر سعی نماید که هر حيله که تواند آنرا حاصل کند. و من از اینجا میگویم که هر که دولت خواهد اگر او را شکستی روی دهد، همت را امام خود سازد. و حال من نیز موافق این حکایت است، زیرا که من در نهایت پرهشانی حال همت را از دست ندادم و لا جرم نتیجه^۲ آن خدمت شما را با تمام که بدولت رسیدم. پاسودت چون این حکایت شنید در همت که این برهنه زن از دودمان بزرگست و از ارباب همت و دانش است که خود را بمجلس راجه رسانیده باینها آمد. پس با وی گفت: تو گفتی که حال من موافق این حکایت است، اکنون حال خود بگوی و از شوهر خود مرا خبر کن.

برهنه زن گفت که در مالوه برهنه بود اگن دت نام که حق تعالی دولت و علم هر دو بوی ارزانی داشته بود. سخاوتش بحدی بود که هر کس به حاجتی نزد او آمدی هر چه خواستی از خزانه اش برداشتی. و او را دو پسر بود شکر دت و شانت کر نام. پسر خورد^۳ شانت کر را^۴ بخاطر رسید که تحصیل علم نماید و باین نیت از خانه برآمده بجایی رفت. و شکر دت صرا بزی خواست، و پدرم چک دت نام داشت. و بعد از مدتی از پیوند من پدر شوهرم وفات یافت و زنش با او بسوخت و شوهرم استخوانهای مادر و پدر را برداشته بود، تا بمعبدها^۵ برساند و مرا حامله گذاشته بود. و او از پس غم و غصه که از فوت مادر و^۶ پدر خورد بکنار سرختی رسیده نابینا شد و همانجا بمرد.

و چون همراهانش این خبر بمن رسانیدند، من خواستم که خود را بسوزم. خویشان او بجهت حمل من مرا نگذاشتند. و هنوز این غم من تازه بود که شبی دزدان بخانه ام در آمده هر چه داشته همه را پاک بردند، و من از بیم آنکه مبادا رخنه در عصمت من افتد و دزدان بار دیگر قصد من نمایند با سه برهنه زن بگریختم و آن طرف ولایت بنگ رفتم و تا یک ماه آنجا بوده بمحنت تمام گذراندم. و از خلق شنیدم که راجه و تمشیر فقیرنواز و غریب دوست است، خوشه^۷ راه من با این برهنه زنان بودند یا عصمت و صلاح من. و بمجرد رسیدن بدین

۳- د: شانت بخاطر

۲- ح: خود

۱- ح: آهو

۵- ح: مادر پدر

۴- ح: معبدی

شهر من این دو پسر توانان زادم . و درین وقت آن سه غم یعنی سرگ شوهر را حادثه^۱ دزدان و غم غربت و غم بستی و ناداری بر من دو چندان شد . همانا نتایج کم بختی و بی طامعی من در یک خانه جمع شده بود و خداوند سبحانه در آن را بر روی^۲ من گشود .

و سرا برای تربیت این فرزندان هیچ دسترس نبود . و هیچ زبوری سر زنان را دایمی نباشد ، الا حیا . و من بجهت این فرزندان آن پیرایه از خود انداخته بمجلس راجه در آمدم ، بامید آنکه کدام سنگدل باشد که بر فقیر محتاج یا بر طفل رحم نیاورد ، و بحکم راجه در قدم تو آمدم . و اکنون آن همت من پسر آمد و آن دروازه بی طامعی بسته شد . این است احوال من ، و نام من پنگکاست ، و من هیچکس ندارم . و برادر شوهرم شانت کر را بیدانم که بکجا رفته و اکنون کجاست ؟

باسودت بر احوال او اطلاع یافته رفیق خود کرد^۳ که این زن از دودمان بزرگست . پس با وی گفت که مرا پروعتی است شانت کر نام که او نیز اینجا غریب است ، تواند بود که همان برادر شوهرت باشد . بر همین زن ازین خبر بغایت خوشحال گشت . و چون شب بگذشت و روز شد ، باسودت شانت کر را طلبیده از زاد و بود او پرسید و پیوند آنرا بآن زن دانسته با وی گفت که این زن برادر تست . و او نیز بعد از پرسیدن حال بشناخت و او را بفانه^۴ خود برده با لوازم تربیت او و برادرزاده ها پرداخت و از شنیدن خبر فوت مادر و پدر و برادر اندوهناک شد ، و دلجوئی هم^۵ در آمده بیدار فرزندان خورسندی نمودند . و باسودت آن طفلان را بحرشدی و پروعتی پیری که بوجود آن شانت کر یافته بود نامزد کرد و نام بزرگ را شانت سم و نام دیگری بشوآور کرد و زر بسیار بدیشان داد .

آری ، همه خلق^۶ تابینا اند و بزمنی^۷ که مهوه^۸ محصول اوست طالع ایشان را کشان کشان می برد . و این غلط است که کسی بگوید که من بزور تدبیر یا عقل فلان کار ساختم ، زیرا که پیدا شدن این دو پسر و آمدن مادر ایشان در خدمت راجه و بودن شانت کر عمک آن طفلان در تدبیر هیچ مدبری^۹ عاقل در نیاید ، الا بخت و طالع که این همه را فراهم آورد .

۱- د : رومن ۲- د : خود که

۳- د : دلجوئی در آمده ۴- ح : خلق همه

۵- ح : بزمن ، د : بر زمینی ۶- ح : بدتری

و بعد از چند روز هنوز برهن زن در خدمت باسودت بود که نظر ایشان بر زنی سفال فروش که پنج پسر همراه داشت افتاد^۱. باسودت به پنگکا گفت: پنگر که این سفال فروش پنج پسر دارد و مرا یکی نیست. همانا در نشاء سابق از وی یکی بسیار بوجود آمده که شایسته^۲ این همه فرزندان شده و من و بال اندوخته اینچنین محروم. پنگکا گفت که چنین مگوی، زیرا که فقرا را فرزندان بسیار هم برغم می افزاید، چرا که همیشه در محنت و آزار می باشند، و امثال شما را که فرزندی بوجود آمد دولتمندی نیک بخت باشد. و درین کار اضطراب نشاید کرد که حق سبحانه و تعالی ترا فرزندی خواهد داد که شایسته^۳ سلطنت باشد.

باسودت را از سخن پنگکا آرزوی پسر تازه گشته در همان اندیشه شد. و ذکر و فکرش همین بود که راجه و تسیر آمد و آن حالت را درهائنه را رانی باسودت گفت که خاطر این همه مشغول مدار که نارد ترا بوجود پسری شایسته^۴ تخت و سلطنت بشارت داده. باید که تو پرستش مهادهو کنی.

باسودت به پرستش مهادهو قرار داده لوازم آنرا از روزه و غیر آن بجای آورد و همچنین راجه و وزرا و سایر خلایق روزه داشتند. و راجه و رانی چون سه شبان روز را روزه گذرانیدند، شب مهادهو بخواب ایشان آمده فرمود که بر خیزید که از مهربانی و عنایت من شما را پسری اوتار کام دیو ارزانی خواهد شد که سرور پدهاداران خواهد بود. و چون راجه و رانی بیدار شدند، هر دو خواب یکدیگر را باهم گفتند و چندان شادمانی کردند که همانا شادی در نظر ایشان جسم گشت. و چون روز شد راجه خواب شب را به نزدیکیان و دیگر مردم بیان نموده تمامی خلق را شاد کام ساختند و طوی عظیم ترتیب داده طعام بسیار خلایق دادند و خود نیز روزه الطار کردند.

و بعد از روزی چند رانی باسودت بخواب دید که مردی گسیودار او را میوه داده. علی الصبح^۵ راجه و اعیان دولت بشنیدن این خواب گفتند که تعبیر این خواب که مردی میوه به رانی داده غیر از وجود پسر نیست. و راجه با خود گفت که نزدیک شد که مقصود حاصل یابند. و همه خلایق شادمان گشتند.

«ویدو پت کشمیری از کشمیر کاشمیر ساگر از شینک چهارم نراهن دت جتن آرننگ
اول تمام ساخت ، یعنی سوچ اول از شهر چهارم از دریای نیلار به کنار آورد . و این سوچ
بیست و یکم است ازین شهر در کوان آمده .

چون ازوم

بعد از آنکه پادشاه محقق به سواد رسانیده دو نظر واحد و ششبر حمل او یکی در
 بعد خواب آورده روزی که او را می گفتند از آنکه او بیست گز ... و پاسودت شبی شد خواب دید که
 از آن پادشاهان بهشت که آنکه آن پادشاه ... و در آن روزها می نوازند ... و چون پادشاه از او کرد
 که چه باشد که گفته به پادشاه شده بودم که بعد از آن تو را می شود ... و گوید این وزیر به پادشاهش
 او اطلاع یافت پس با که او را به پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 پس و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 چنانچه از پادشاهان مشهور ... و گوید این پادشاه ... و گوید ...

حکایت

در کوه مقدس ... که از کوه ... و در ... است و از ... و ...
 بزرگست ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 بود از ... که از ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 هر شبی ... که از ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 و گفت: از ... که از ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 شود ... که از ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 خرد داشت ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 حقیقت است ... که از ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 از چنگله او را ... که از ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 و از گیسوی ... که از ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 از ... که از ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...
 و ... که از ... و پادشاه ... و پادشاه ... و پادشاه ...

گفت: در دل نعمت روشن است که هر چه بر او مشفق هستی کنند، وجود او ساعتی بیش نیست، یعنی البته قفا پزیر است و آنچه از بزرگان و^۱ و استعراو دارد همین نیکنامی است. و^۲ نیکنامی است که از مدد و رعایت کردن خلق خدا حاصل شود. دولت دنیا را برقی گفته اند در سق زود رفتن و خیره شدن چشم در دیدن آن. و برقی خود گاه نمایان و گاه غایب گردد، اما دولتی که در آن مددکاری خلق توان کرد همانا همیشه نابیز و شایب است. و هم ازین جهت من مرض^۳ میکنم که این درخت که خداوند تعالی ما را ارزانی داشته است ما داریم برای خود از وی مراد می‌خواهیم^۴ و این در عالم هست سهل می‌نماید. لایقی آنست که ما از وی مراد خدای خدا درخواست کنیم. تا نظر و نیاز و احتیاج که در خلایق است بر طرف شده همه معمور و مسرور شوند.

پدر را بشدی عبت پسر پسنده افتاده رضا داد و جیغوت باغبان پای درخت آمده گفت که ترا خدای بجا ارزانی فرموده و ما هر چه خواهیم عطا میکنی. اکنون من می‌خواهم که مراد خدای بجا ای بدهی، تا هیچکس محتاج و فقیر نباشد. درخت ملتوس او را قبول نموده باران زر ببارید و خلایقی که محتاج بودند از آن کلم دل برگرفتند و آسوده شدند.

سوم دیو^۵ کشمیری می‌گوید که در جود زیاده از جیغوت باغبان چه کسی تواند بود؟ که او چنین درخت را که مراد بخش بود در کار خلق کرد و آنرا بخلق داد و نام او در تمام عالم شهر بشهر شهرت گرفت.

بعد از آن جمعی از برادران و خویشان راجه جیغوت کیت با خود اندیشیدند که راجه مدار کار سلطنت را از رای پسر انجاد و اکنون ما را از وی چه امیدوار است؟ و بدین اندیشه آزاده گشته مقرر داشتند که دیون ساختن او نزد ما بغایت آسان است، چه او کارها^۶ را بی‌معت و قوت آن درخت میکرد و آنرا خود در کار خلق^۷ خدا کرد. پسر با هم مشورت نموده رای بر آن زدند که با او کار باز کرده سلطنت بگیریم. و خبر اتفاق کردن ایشان به جیغوت باغبان رسید^۸ بخدست پسر عرض نمود که برادران و خویشان را حید بر من گریبان گیر گشته

۱- ۲: بزرگان و ۳- ۴: همین نیکنامی آنست ۵- ۶: ح: عرصه

۷- ۸: ح: می‌خواهم ۹- ۱۰: ح: سوید تو

۱۱- ۱۲: ح: کارهایی ۱۳- ۱۴: ح: خلایق

۱۵- ۱۶: ح: رسید

بکار راز را معنی کرده . رای من ایست که چون این بدن حکم حیاط دارد و دولت دارد چراغست بر راه دار نهاده ، با چنین بدن بی غای برای چنان دوشی که وجود و ثبات آن مشک است ، با خاندان خود جنگ نشاید کرد و دست خود نظم و نظام خود را نباید بر انداخت . و چون وجود من وجود این گفته شده است ، مرا رضایت آن بچنگلی رفته بعبادت قهر و کور بردارم و این جماعت که میامیز خرمی و شریانی این دولت ارزانی باشند پدر فرمود که تو را بعد جوان این سلطنت را دادند پس از نظر من اندازی و نیروی من خود نیز شده ام ، مرا این کار چه تعلق مالد است ؟ من هم نیروم .

این جیموت با من شو خدمت پدر و مادر بگویم ملی رفت که در آن کوه هوا بغایت خوشی است و درختان چندان بسیار است ، و جا کثرت آنجا طایفه بد اند . و آنجا بدوایی سرور طایفه بد بود و پسرش میامیز به جیموت با من شوست شده به هم صحبت میداشتند . و درین میان جیموت با من خواهر او را دید و چون دانسته نشاء سابق بود شناخت که او در آن شاه زن او بود و از دیدن هم بگفتند عشق یک دیگر گرفتار گشتند .

روزی میامیز بد جیموت با من گفت که من خواهری دارم که از من کوچک است ، میخواهم که تو او را جزئی قبول کنی ، و غافل از آنکه جیموت خود بمصد دل خواهان است . جیموت با من قبول کرده گفت : این در نشاء سابق زن من بوده و تو نیز در نشاء سابق با من دوست بودی ، شوخی که بدن ماد و بود و روح ما یکی . و چون مرا نشاء سابق پیادست ، درین سال اطلاع دارم . میامیز گفت : مرا این معنی بغایت عجیب و غریب میباشد ، باری بیان نمای که چگونه بوده است ؟

جیموت با من گفت که من در آن نشاء بهادر بودم و بر هوا راه میرفتم . وقتی مرا بر کوه همدجل عبور نشاء . بهادر و بدویتی آنجا با هم نشسته بودند و من از زیر سر ایشان گذشتم . ایشان آنرا از من بی ادبی دانسته از خشم تقرین کردند و گفتند در طایفه پسر بهادر بود و زن از طایفه بهادران باشد چون ترا پسر پیادست و آن را ولی عهد خود اندازی باز پیادستی شوی که در حال نشاء سابق دانا باشی . این بگفتند و از نظر من غایب گشتند .

و من بعد از اندک مدتی در شهر ایلی بخانه^۱ بقال^۲ مهدی^۳ رفتم و چون آمدم و سرا
 بدت نام کردند. و چون جوانی شدم، پدر خادمان بخندتم تعیین کردند و سامان تجارت نموده
 سرا مجریه دیگر فرستاد. و چون از آنجا برگشتم در راه دزدان دست یافته هرچه داشتم
 همه را پاک بردند و سرا نیز بسته بجهت کشن در بخانه^۴ ایلی چندنگ نام دو آوردند.
 اتفاقاً سردار این راهزنان آنجا بمادت رفته بود. سرا بر وی عرضه کردند و
 او بخود دیدن بر من مهره^۵ان گشت و گفت: عافا این شریب در نشاء باقی نماند بار بود.
 است، والا این همه مهره^۶انی در پای او در دلم از کجا پیدا شدی؟ پس سرا رها نکرد
 و بخاطرش رسید که خود را قریان آن بت سازد و بکشد. آوازی شنید که تو از برای چه
 این همه عنت بطرد می پستی؟ این نیت تو قبول افتاد؛ هر سرادی که داری بخوان.
 گفت: می خوانم که در هر کثاء که پیدا شوم سرا این بقال دوست بوده باشد. آواز آمد
 که ملتمس تو شرف قبول یافت. چون سردار راهزنان این مژده یافت، از اموال من هرچه
 موجود بود تسلیم من نموده سرا مستوری داد. و چون بخندست پدر رسیدم، پدر بر سادته^۷ راه
 واقف شده بر سلامتی من علوی^۸ عظیم کرد و شادیا^۹ نمود.

اتفاقاً وقتی آن مهر راهزنان را نزد راجه بسته آوردند، راجه حکم بکشتن او کرد.
 من به پدر خود گفتم پدر راجه عرض نموده بک یک دینار زر سرخ داد و او را از کشتن
 خلاص ساخت. و چون او سرا جان بخشی کرده بود من نیز توفیقی یافته سعی در خلاص او
 نمودم. پس او را بخانه برده چندین روز شرایط^{۱۰} مهدی بجای آوردم، و بعد از مدتی از من مستوری
 خوانده بخانه^{۱۱} خود رفت، اما دل را اینجا گذاشته بود. و آنجا همگی عنت بر آن بست که
 اصناف دیگر با من بکنند و فرار بر آن داد که بیشکشی و تحقیق ای لایق بفرستد. و چون آنچه
 از مشک و مهرارید در خانه داشت در بطریق عقر در آمده، خواست^{۱۲} تا دیگر فراهم آورد.
 تبر و کمان گرفته بکوه هراپ^{۱۳} رفت که از بیلان آنجا سروراید و از آهوان مشک حاصل
 نموده بیاورد.

در ای ایلی سیر محضی رسید که نزدیک آن بخانه ای بود. با خود صورت بست که
 این آخو^{۱۴}ر و بیلان تواند بود و در پناه بخانه مستقر نشست، و آن بخانه^{۱۵} مهدی بود. ناگاه

دختری روی بیکار بر شیر سوار برای پرسش آن مقام آمد. او را دیده بخاطر آندیشید که این چه کسی باشد؟ اگر آدمی زاده است از شیر چگونه سواری عاید و اگر دیوتا است در نظر امثال ما آلوده و باها چون در آمد؟ عذرا! این دیده شما بصیرت کار توایی که کرده سوار دهن این چنین دولتی شده است. پس با خود گفت که هیچ تحقیق برابر این دختر نیست و که من همین را برای آن بار خود برستم. پس نزد یک پهلوان دختر آمده او را سلام کرد.

و درین اثنا دختر از شهر فرود آمد، بکنار حوض رسیده بود و تکیه انداخته میخیزد. او را شریک دانسته اسوال پرسید که درین مقام که هیچکسی نتواند رسید چگونه آمدی؟ او گفت من حاشا که چه گفتم. اینجا برای حاصل نمودن سرواورد آمدهام و از دیدن تو بهاری که بی‌دست نام دارد و میرا جان بخشی کرده است ایام من آمد که در حسن صورت بغایت با تو شبیه است و در خوبی سیرت در عالم او را نظیر نیست؛ زیرا که معدن آب‌های است. خوشا طالع دختری که او را زنی قبول نماید، چه او کائن دوستی و جود و ممد و مهری و ایثار است. و تونیز از خوبی در نهایت ناداری. اما من در کار کام‌نویس برانم شد او همیشه نشان در دست گرفته بود موافق را باهم می‌یوندمید. اینک ترا پهلوان من وصال داده است چکار کرد؟

دختر بپشتن این اسفون صبر دل‌آز دست داده گفت: کجاست آنکه اوصاف او می‌گویی سردار راه‌نشان گفت: من او را خدمت تو می‌دارم. پس بشاد گشتی غریبه قناتر بطلان آمده هر چه از مشک و سرشار بشارت شده را بار کرده برای من آورد و پیش پدرم عرضه داد. و پدرم بیکه تک دینار زر در کار او کرده بود و او چنین تک را مشک و سرواورد گذرانید.

و چون از سیاحتی او باز پرداخته شب باهم نشستیم، حال آن دختر را من باز نمود و گفت سخن در راه‌گویی و خود را باها بران. سرا این در خاطر شوق انگیزت و شبان شب روان شدیم. و برای پس نزد یک سرا بگویم حاصل نزد و شبانگاهی هر دو آن حوض رسیدیم و از میوه درختان و آب حوض شادمان شدیم. شب باها گذرانیدیم. و صباح در انتظار او چشمم چار بود که ناگاه چشم راستم پرده بشارت قدوم داد و او بالمور عمان نور بر شیر سوار رسیده و فرود آمده کل چند و نشان بها آورده پرستی می‌داد و نمود. سردار راه‌نشان پیش رفت و آداب ملاقات از طریق

- ۱- ح: سوار
 ۲- ح: همانای، د: هیا
 ۳- د: گرفته و
 ۴- د: کرده
 ۵- ح: آنک
 ۶- د: عرض

بها آمده گفت: آن دوست را آورده‌ام، اگر خواهی برو بنمایم، و^۱ سرا بوی نمود. او از ناز و گوشه چشم بجانب من دیده دل او دست زد و با وی گفت که این آدمی زاهد است. من از دیوانه‌هاست که برای زودن من^۲ آمده است. من جواب دادم که نه چنین است که تو میگوئی، بلکه من آدمی زاهد و سحر مهادن^۳ قائم که مرا رعایت مهادیو یافته است و مهادیو در وقت بشارت وجود من بهرم مزه‌ها داده. اکنون آتیا چه شرح دهم؟ و این بار من میروی است که مرا دو سفری مشکلی پیش آمده و او با من بازی^۴ کرده مرا دوست گرفته.

دختر شرمگینانه روی فرو کرده گفت که اشب مهادیو مرا بشارت داده که اردا شوهر می‌بای و دانستم که آن نوق. و این دوست تو ده بجان پوایر است مرا برادر شد. پس ما عرواس گردیدانی سخن گردیم و مفروضه که دوخانه رفته طوی کنیم. پس دختر شیر را پیش طبیب و صرا گفت: برین سوار شو، آن بار من نیز رضا داد. من سوار شدم و او را در پیش خود سوار کردم. بشهر خود آمده بخانه رسیدم و سر بر قدم پدر نهاده از پدر دعا و تعسین بسیار شنیدم. و از دیدن بخت من ده بشارت لایق بود شادکام گشته زبان ستایش بار من کشید و مهادی عظیم کرده روز دیگر که ساعت معبد بود^۵ ما را بتکلیح باهم پیوندداد و جشنی دولتمندانه ترتیب داده^۶ خانی را بهروستد ساخت.

و بناگاه آن شیر هم دو آن جمع بصورت آدمی شد با لباس بهشتیان، و خلق از آن حال حیران گشتند. پس پیش آمده سرا سلام کرد و گفت: من چترانگد نام مهادرم و این دختر هست. عنوقی ام که از جانم عزیز ترست و همیشه او را بر پشت خود سوار کرده یا خود میگردانم. و سبب آن بود که وقتی من بکنار کنگ رسیدم، جمعی از عابدان آتیا مقام داشتند. بهواستم که از میان ایشان بگذرم، خود را بها گرفته، حمایل کل از سرم^۷ بر پشت نارد افتاد. سرا تقریب کرد که شیری شوی^۸ و همیشه دختر را بر خود سوار بگردانی. و چون دخترت را بتدسی پیوندد شود ازین صورت خلاص بایی. و من تا امروز بهمان صورت بگشتم و پیونده^۹ بار تو یا اینجا رسیده از آن قید وارستم، اکنون میروم. این بخت و راه^{۱۰} هوا

۱- د: بنمایم سرا

۲- د: زودن آمده

۳- ح: بار

۴- د: ورد و

۵- ح: داد

۶- ج، د: بهرستد

۷- د: حمایل از

۸- د: شوری و

۹- ح: و هوا

گرفت. خانقاه دو سال او حوران گشتند. و پدرم را خدمتی و نیاز از وی نصیب و سودی من
شد کام حد. و همه گفتند که دوست سنی را بکدام زبانی صحبت توان گفت شد. آن قدر که
و هیچ بشاود؟

و این خبر برآید رسید او آن دوست من بصورت و سحر گفت. و پدرم از برای او
از راجه حکایت بهار او و بواسطه آرا گرفت. و من به حیوانی و حیثی و عشق میگردانیدم
و بصورت آن بار نهایت مسرت می بودم. و او نیز جدا از بهار خود فراموش کرد. و ما
از دیدن آن و سحر می بودیم و دست بر خود می داشتیم. تا مدتی گذشت.

و سر از دیوون پسری بوجود آمد. نامش هرن دت کردم. چون عام آموخت او را
تسلط ساختیم. و در آن وقت که در آنانی شده گفت: من نظام دل رسد و میوه در
آن امر را می بینم. این صحبت بر او میارزید یاد. این گفت و با ما درم بزم گذاشتن
آنکه بکام درویش گنگ رفت. من از آن صده و پنجاه گشتم و برادران هیچ آمده بصورت
نسلی من نصیحت های عریضه داده میکردند. و لی الخلاء الطینان یافته چو آن چارهای جز میر
پدرم. خود را بوجه گن بار سنی و این صبر بی نظیر یعنی مشوق خورشید ساختیم. و بعد
از مدتی چون بوی من بشارتی روی نهاد. و خود اندر شدیم که دیگر هوا و هوس را گنجانی
نهاد. حال و حال را به پدر گذاشتیم و از دیوون بگنجیم رفتیم.

دوست من در آن حکومت خود کرده بصورت من با صدا آمد و بمبادت مشغول گشتم.
و آنجا سر احوال شد. خبری که بداد بودم و مرا تقریب کرده بودند برآید آمد و آنرا دیوون
و آن دوست خود گفتم و بوجه بیانات آن بدگویی کرد. بمبادت کردم که باز به سر در هر
شاید که پیدا کنی. این بار. بار من باشد. و این آن زن من. پس خویشی (را) از کوه
کالچر بزر انداختیم و آنها از خود را پیدا شدند.

و از آنوقت من به این "بداد" پیدا شدیم. بصورت و این نام و دانسته حال گذشته خودم.
و آن دوست من که سر دار را عزیم بود توئی شد از این بداد و سر بداد در وجود آدمی
و عدالت حقوقی خواهر او پیدا شد که از این بدی نام دارد. و ازین رعکندر این خواهر
او از قدیم آن دوست. و از آنست که من او را در دل می گفتم. و تو نیز دوست قدیم منی.

و اکنون تو این حال را با پدرم بیان کن. اگر او قبول فرماید اتفاقاً او بجای آید. و من را با پدر جیموت راهن گفت و او قبول کرد. بعد از آن من را با پدر جیموت و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها را قانع شده با ادب و آئین خود گذاشتن از دست و جیموت راهن از محبت و پیوند ملیتی مخلوق و مسرور گشت.

بعد از آن من را با پدر جیموت و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها را قانع شده با ادب و آئین خود گذاشتن از دست و جیموت راهن از محبت و پیوند ملیتی مخلوق و مسرور گشت. بعد از آن من را با پدر جیموت و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها را قانع شده با ادب و آئین خود گذاشتن از دست و جیموت راهن از محبت و پیوند ملیتی مخلوق و مسرور گشت. بعد از آن من را با پدر جیموت و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها را قانع شده با ادب و آئین خود گذاشتن از دست و جیموت راهن از محبت و پیوند ملیتی مخلوق و مسرور گشت.

بعد از آن من را با پدر جیموت و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها را قانع شده با ادب و آئین خود گذاشتن از دست و جیموت راهن از محبت و پیوند ملیتی مخلوق و مسرور گشت. بعد از آن من را با پدر جیموت و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها را قانع شده با ادب و آئین خود گذاشتن از دست و جیموت راهن از محبت و پیوند ملیتی مخلوق و مسرور گشت.

بعد از آن من را با پدر جیموت و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها را قانع شده با ادب و آئین خود گذاشتن از دست و جیموت راهن از محبت و پیوند ملیتی مخلوق و مسرور گشت. بعد از آن من را با پدر جیموت و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها را قانع شده با ادب و آئین خود گذاشتن از دست و جیموت راهن از محبت و پیوند ملیتی مخلوق و مسرور گشت.

بعد از آن من را با پدر جیموت و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها را قانع شده با ادب و آئین خود گذاشتن از دست و جیموت راهن از محبت و پیوند ملیتی مخلوق و مسرور گشت. بعد از آن من را با پدر جیموت و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها را قانع شده با ادب و آئین خود گذاشتن از دست و جیموت راهن از محبت و پیوند ملیتی مخلوق و مسرور گشت.

— ح: کنونی

— د: را قبول میبرم

— ح: میبرم ابعابت را بجهت

خلاص مادر و دو و باریان بماند. اما تدبیر کن که آنها آب حیات را بخورند، تا مادر حیات که دائم آنها را آنجا برانیم. سیمرخ قبول کرد و آب حیات نزد مادران آورده بآنها گفت که من بخواهم بعد از اینک آب حیات آورده ام. شما که آب را بگشایید که من صراحی آب حیات را بر آن بچشم. و اول شما مادر صراحی خلاص بسازید، بعد از آن آن صراحی آب حیات را متصرف شوید. مادران همچنان کردند و مادرش را بها نمودند.

و سیمرخ رفت و مادران بر آن شدند که صراحی آب حیات را بگیرند. درین میان اندر جانوری انگیزید تا در مادران همچو نقشی دیوار حس و حرکت نماید، و فی الحال آن صراحی را برداشت. و مادران از حسرت آب حیات غصه فروخورده که با رسیدن گرفتند که شاید فکری آنجا بجهت باشد. و بعد رسیدن آن که زندهای مادران شکافته شد، چنانکه دو زبان شدند و تا امروز مادران روزیان اند. آری کسی که زاده از انداز خود کاری پیش گیرد، نتیجه آن جز خنده مردم و رسوائی حال خود^۱ نه باشد.

چون مادران را دو غم پیش آمد، یکی نداشتن آب حیات و دوم قادر شدن سیمرخ بر خوردن ایشان، و دیدند که هر دو که سیمرخ می آید هزاران مار را میخورد و ماران خود از هببت او می میرند و حمله ها از بیم او حمل می اندازند و نزدیک رسید که تخم ایشان تمالد. مردار ایشان که یاسک نام داشت را خود اندیشید که چاره ای جز این نیست که از^۲ دو زاری درآید. یا سیمرخ اراده می کند که از ما هر روز راقبه بگیرد. پس با وی گفت که چون از قوم من مردانی از هببت تو می میرند و حمله ها شکم می اندازند، پشاپش و افزایش از میان ما برمی آید. بزدانت که یکی از ما خانه و توبی طلعه میانی. اولی آنست که تو در قعر زمین نیانی و هر کوهی که بر کنار دریای محیط باشد آمده هر روز یک مار را راقبه از ما بگیری. سیمرخ قبول کرد و هر روز یکی از مادران بصورت آدمیان آمده بر آن کوه می آمد و سیمرخ آنها میخورد، تا هزاران هزار مار را بخورد. امروز نوبت منست و نام من شنک بود است و مرا یاسک بجهت طلعه^۳ سیمرخ در اینجا فرستاده است و ازینست که مادرم میگردد.

۱- د: بخورند

۲- ح: گسترید

۳- د: می خورده

۴- ح: حال نه بیند

۵- ح: و چون

۶- ح: که در

و بیعت باهن از شنیدن سال آن جوان، بغایت اندوهناک شد و او شصه بر^۱ برآمده با وی گفت که سردار شما اینچنین نامزد است که بدست خود لسان خود را شایب کرده بدست من خوراند. او چه لایق اینست که او را راجه و سردار گویند؟ او این قدر بی‌عقل است که روان و لایق خود را بدست خود ناپود ساخته خود را بگواهی این امری خود نگاه داشته فراوانی تواند داد که اول خود را فدای قوم خود سازد. و نیز میباید که از کشید و کشید و جود ده چنانچه سال او بود که برای یک تن خود چندین جیسو را ناپود سازد؟ بعد از آن گفت که اکنون من خود را فدای تو میکنم و امروز بجای تو من طعمه^۲ میبخشم. میخوم، تو بخار روا میداد. سنگ بود گفت؛ تو از عهدی که برای چنین می فرمادی، اما من ثابت این^۳ نتوانم آورد. چه روا ندارم که بجای پیدا گوهر ضایع شود و این بدنامی در قوم ما بماند. زین چیل^۴ در آذر و سرا بن بگذار. پس وقت آمدن میباید که میباید بپخته بجهت غسل کردن برپا رفت. تا پاک شد در دیوهر کوکرتن نام که مقام سجادبو است روشتی او ناپود. و بیعت باهن از روی سهرانی ذاتی و حاجات کرد که خدا را میباید را پیدا کند تا پیش از آمدن این جوان مرا طعمه^۵ خود سازد. پس متواس را که همراه او بود دستوری رفتی خانه داد و آثار آمدن میباید را مشاهده کرد.

پس بر^۱ همان سنگ که جای آن جوان بود نشست. و میباید آمد. و مقدار بر سو بیعت باهن زد تا کلام^۶ از سرش افتاد. پس منتظر بر سرش^۷ زده خونین کرد و همچنانکه بر گرفته بر پندای برد و از هوا شلی یارود؛ چنانکه^۸ میباید را حیرت روی داد. و درین میان آن جوان از برشتن سجادبو فارغ گشته بجای خود آمد و بر سنگ خون بدید. با خود گفت: دروغ که آن مرد عالی همت را میباید تلف کرد. پس بجست و جوی او در آمد. تا اگر او را زنده یابد خود را فدای او کند. و بر اثر قطره های خون میرفت.

و آنجا میباید آغاز خوردن بیعت باهن کرده چون او را دو عین آن عدت خوشحال و قوی دل یافت. با خود گفت: همانا این از قسم طعمه^۹ هر روزه من است. و چون میباید درین اندیشه

۱- د : بزر

۲- د : این و تاب

۳- د : و بر

۴- د : سرش زد تا کلام از سر بیعت باهن

۵- ح : چنانکه

۶- ح : سرزده

افاده در خوردن جیموت باهن لوقت نبود، او گفت گوشت و خون در بدن من بسیار است، تر سر نماند چرا از خوردن دست باز نداشته‌ای؟ سیمرخ ازین سخن او باخود یقین کرد که این مار نیست. پس گفت: ای مرد عالی همت، تو مار نیستی، با من بگویی که شوگرستی؟ گفت: من مارم، سرا بیم خورده بگذار که عالی همتان ناری را که پیشی گیرند البته تمام سازند.

دوس از آن جوان جدا شده هم از دور فریاد کرد و گفت: ای سیمرخ، مار سم، او مار نیست، او را بگذار و سرا بخور. و جیموت باهن میگفت که: مار سم، و او می‌گفت مار سم، و در آخر بر سیمرخ ظاهر شد که او سردار پدیداران است، بغایت ناصب و دروغ خورده که من چرا بخوردم او اقدام نمودم و او را آزار دادم؟ و باخود گفت که من و بال اندوز و گناهکار بودم که اینچنین مرد بزرگ ایام را تحت دادم، و آفرین برین مرد عالی همت که خود را تار و تارای دیگری کرد و تمام عالم را پشت پای زده همت را بجای رسانیده که خود را اطار کرده و بر همه عالم بر سر آمد. پس بجهت پاک شدن ازین گناه خود را در آتش بیندازم.

جیموت باهن برین اندیشه، او مطلع شده گفت که اگر می‌خواهی ازین گناه پاک شوی، علاج آنست که از آنجا از ماران خورده‌ای بر آن پشیمان شوی و از آینده ترک خوردن اینها دهنی و اندیشه‌های دیگر از خاطر برآوری. سیمرخ قبول کرد و همان قرار داد و گفت: اکنون سرا علاج زخمهای بدن تو باید کرد و هر کس را من خورده‌ام او را زنده سازم. پس بجانب پشت روان شد، تا آب حیات از آنجا بیاید. و اینجا زنی پیدا شد آب‌حیات اندر دست و گفت: من لارانی‌ام، چون از زن تو خشمخوادم و بر روی معایت مهربانم زخمهای قرا علاج میکنم. پس آب‌حیات بر بدن جیموت باهن ریخت و بدنش بسیار بهتر از اول شد و تندریست برخاست و آواز تقاوة دهرها شنیده می‌شد. و درون میان سیمرخ نیز مراجعت نمود و مهربان خدای عز و جل باران آب‌حیات بارید، تا هر جا داری که بصورت آدمیان بر آمده طلسم سیمرخ شده بود و استخوانهای او باقی مانده حیات از سر گرفت. و از شنیدن سرگذشت جیموت باهن و آوازه نیکنامی او مردم آشنا و بیگانه و مادر و پدر تمام خوشحال گشتند.

جیوت^۱ باهی آینه جوان را دستوری داد تا بقدر زمین رفته و از کلاهش بخود بی^۲ رغبت
 او را در عرسه عالم رخت و خود نژد مادر و پدر در ملی کوه آمد. و در آنوقت و خورشیدان جیوت
 باهی که باعث ترک سلطنت او^۳ شده بودند برین آوازه بانجا آمده بودند^۴ جمعی از اشراف
 او را دیدار و بنگاه خود بآین شده طلب حقو نمودند. پس بالاجاب در آمده التماس کردند که
 بوطن خود درآید. و از مجلس ایشان^۵ قبول کرده در خدمت مادر و پدر^۶ ملی و قهر خود را
 برداشته و شراس^۷ را که بار و برادر زایش بود همراه گرفت و بوطن باز آمد و در کوه حداجل
 سلطنت و سروری بهاداران برداشت.

و بگفته این چون این حکایت بهاداران را با پاسودت بیان نمود. گفت مردم بزرگ نژاد
 نیک اخلاق کارهای عظیم می آوردند که وقوع^۸ مثل آینه در خاطرهای^۹ نگنجد و همه کسی از
 افعال ایشان خوشحال میگردد^{۱۰}. و هرگاه اراده متصدی نمایند فیکی ایشان^{۱۱} یعنی ایشان بقصد
 می رسد.

پاسودت از شنیدن این حکایت بغایت مسرور و شادمان شد و از نوید دیوتا که در باب
 فرزند داده بود وجود آنها با خود یقین کرده^{۱۲} خود را کامیاب دید و دانست که پسری که بزاده
 این نوع سردار بهاداران خواهد بود و آن روز را باین شادی گذرانید
 تمام شد نرنگ دوم از ننگ چهارم نریاها دت جان^{۱۳} یعنی موج دوم از نهر چهارم
 از دریای اسرار بر کران آمده. و تا اینجا بیست و دو موج بکنار رسید.

- | | |
|---------------------|-----------------|
| ۱- ج : و جیوت | ۲- ج : بخوبی |
| ۳- ج : او نموده شده | ۴- ج : ایشان را |
| ۵- ج : شراس و مادر | ۶- ج : شراس که |
| ۷- ج : خاطرهای | ۸- ج : میگردد |
| ۹- ج : وشن ایشان | ۱۰- ج : کرد و |
| | ۱۱- ج : شراس |
| | ۱۲- ج : دانسته |
| | ۱۳- ج : نریاها |

موج سیوم

بعد از آن روز دیگر^۱ باسودت در حضور وزیر و راجه و تسپهر گفت که ای بزرگ آزاد از آن روز^۲ باز که من خدشه شده‌ام ازین هم اینچ نیستم که آری این حمل برقرار باشد یا نه و امشب در همین اندیشه بخواب رفتم و شخصی را دادم که بدانی خاکستر آلوده^۳ است و در ششلی خواب و بر پوشالیهای ماه می‌تاید و سوی مرثی زولیده و من او را نشناختم. با من گفت: ای دختر، در باب حمل خود هیچ اندیشه بخاطر راه شده که من آن را باو طلب نموده‌ام و هم من نیکدامی او میکنم و بجهت باور کردن تو خوابی را که در باب فرزند^۴ تو نموده‌ام بی الحال حمل میکنم و تو میگویم که فردا زنی بدکاره با پنج پسر آزاد راجه بیاید و جماعت خویشان خود از شوهر داد خواهی نماید و منی کهند که او را بکشند و شوهرش را گناهی نیست. تو این نصیه را پیش از آمدن او با راجه بگویی و چنان کنی که آن مرد بی گناه از دست این بدکاره سالیانی شود. آن شخصی این گفت و از نظرم غایب گشت و من بیدار شدم و صیاح شد. راجه و وزیر هر دو گفتند که اینچنین شخصی جز سعادتی نتواند بود که از تو خشتود گشته خویشی (را) تو نموده است و این طریقه که غیر آمدن چنین زنی نرسیده.

ایشان درین سخن بودند که مهر درویشان بجهت اعتماد بر کمال مهربانی راجه بی درنگ آمده بود که زنی با پنج پسر حاضر آمده و شوهر خود را آورده و از دست تعدی وی داد خواهی میکند. راجه دانست که این نتیجه^۵ خواب باسودت است. پس فرمود تا آن زن و شوهر را بحضور آورده و از دهنی آنها آن خواب بشارت پسر باسودت را بپرسید. وزن شرایط دعا و ثنای راجه بجای آورده داد خواست و گفت: من ازین مرد پنج پسر آورده‌ام و هیچ گناه ندارم. و این مرد زردار است و مرا و فرزندان مرا نه خوردنی میدهد و نه پوشیدنی. مرد گفت: دروغ میگوید و جماعت خویشان خود در مقام زدن و کشتن من است. من اطراجات سالیانه را سامان نموده بوی داده‌ام و خویشان او عده میدادند و دیگران نیز گواهند. راجه فرمود: تو برای چه گواه می آری که زنی باسودت شب بخواب دیده و معادیو بر نیکدامی تو گواهی داده؟ این زن و خدایان او را سرا باید داد. بوگندران وزیر گفت که با وجود این گواه

۳- ح: آلود

۲- د: آن باز

۱- د: از آن باسودت

۵- ح: است و

۴- ح: فرزند که

باشد طلبید، بجه همه مردم این خواب ندیده‌اند، تمامی پرایشان ظاهر شود. ما چرا بداند
برخود لازم آورد؟ راجه را سخن و زهر بقات پندارد افاده فرمود. تا گواهان آورد، گفتند
این زن دروغ است. پس راجه فرمود که چون این زن بر شوهر خود تهمت بکند او را
را فرزدان و خویشانش اخراج کنند. و شوهرش را گفت: تو زن دیگر بخوار و آنچه دین تو
خرج شود همه از سرکار ما بگير. و او را زود دادند وزن و باقی مردم اخراج کردند.

پس راجه پرسود که زن دو نوع است: بعضی ازین قبیل اند که تا مرد زنی دارد (و)
او را از پای نمی توانند انداخت، با وی می سازد و همیشه در خاطر دارد که کی باشد که او را
بست و آزاد گرداند؟ مانند سگانی که می که آدمی را با پیش لغزیده روی در نمی افتد،
و همین که پایش لغزید بی الحال بر وی بیج آید او را باز باز ساختند. و بعضی دیگر
چنانند که از نزدیک شدن ایشان پست پستی رسد و بغایت ترسان بردار و لرزان باشند که گویی
حاکم اند. و نیز شمشور و غنکمار باشند و همیشه منتظر آمدن شوهر و چشم در راه او، مانند
سایه درخت که راست بدن بخشد و همیشه بر خاک افتد و نیز دلخ گرما و حرارت ایجاد و بر سر
راه باشد. و اینچنین زن که مانند سایه درخت باشد جز بطالع نوبک نتوان یافت.

چون راجه این سخن تمام کرد، و دستک که اندام مجلس بود گفت: عه! موافقت و
خافیت زن با شوهر راسته بطلان نشاء سابق است. اگر دوران نشاء میان ایشان مناسبتی بوده
است، اینجا موافقت روی میدهد، والا خافیت و ازاج و خصوصت باز می آورد. و سواقی این
حکایتی دارم، بشنو.

حکایت

در زمان قدیم^۱ در بارانسی راجه‌مائی بود بکرم چند نام و او را نه کاری بود معتبر ستم
براکرم نام که در مقصری، لعلچ^۲ رشاگردیش نیز سزاوار نبود و هیچکس از وی گرو

۱- د: و گفتند

۲- ح: می

۳- د: سابق

۴- د ندارد: حکایت

۵- د: بشنود

۶- د: اللچ

نبردی. و او زنی داشت که سرش همچو صورت او بخت ناخوش بود و انشای موافق صورت
 پادشاهی، بیکاری یعنی بزاج رفته، و او هرچه از زهر مال از راجه بردی همه را از استغنی
 زنی چنین زن بردی و آنکه سه پسر از آن شوهر آورده بود از سحرهای جنی هشته بوی بزاج
 و عصمت کرد، او را بازبخت و گفتمی که او را هیچ خوردنی و پوشیدنی نبردی. و او را
 را نیز بزاج و عصمت بود او را بردی. و او هر چند بعلای رخت پوشش و طعام عراجله مشهور
 داشتی. بخت خرابی او را نداشت نبود، مانند کاهپریان حواس. که هرچه لذت بیشتر باشد
 بخواهر داشتی. اما چیز نبود گردد، همان لحظه بزاج بخواستی.

آنکه چون مرد او عصمت زن بخان آمد، خانه را گذاشته سر به پایان نهاد و بخت
 بدی بدی که درگاه باشد و آنکه درگاه طعام نمود. و درگاه درخشان فرمود که غصه دارد و خود
 را در تمام غلظت سبزه از ده بارانی بود و بیای درخت بگیرد رسیده زمین را نگاه که آنچه
 آنجا بود و درگاه گنج طریق مریض و کمال بیای بزرگ و باغوت، درخشان پوشنی و دعا که
 خانی جمیع غلظت را آئینگی کرد. و هرگاه تو خواهی که حال زن نشاء سابق نفس را در بیای
 اینده در آن سابق. و اگر خواهی حقیقت حال زن خود را بدانی از همانجا بر تو روشن گشته این
 اندوه و غم که داری بملطف خواهد شد و راحت خواهی یافت.

مرد از خواب بیدار شد، بوزن انتظار کرد و بارانی رخت و بیای آن درخت رسیده گنج و آن
 طبق بیات. و چون اندران نگاه کرد، زن را در نشاء سابق میوه و خود را شیر دید. با خود
 گفت که مرا ازین زن بچیدن غلط بود. پس دل از آن غصه بکنی باز پرداخته راحت یافت.
 پس بوزن خواستن زن دیگر برای خود در تمام نفیض حال دختر مردم شده هیچکس را موافق
 حال خود ندید. الا یک کس که او نیز از نژاد شیر بود. و او را پیدا کرده بوزن خواست
 و شادمان گشته دیگر باده بشهر بارانی آمد. و چون یافتن چنان گنجی توانگر شده بود.
 چیزی بآن زن تقسیم داد. او را بموضعی دیگر فرستاد که از نظارش دورتر باشد و خود بصحبت
 آن زن کامیاب گشته زندگانی راحت میکرد.

و سنتک با راجه گفت که من ازینجا میگویم که اگر زن با مرد در نشاء سابق مذاقش
 داشته، اینجا اخلاص می ورزد، و الا بصحبت بر می خیزد. راجه و بسودت از شنیدن این حکایت

بقاوت خوشحال گشتند .

نقصه راجه و باسودت بهیم عیش و تاسی سر می بردند و راجه از دیدن دربار باسودت
بهری داشت . اتفاقاً وزیری راجه را بصران بوجد آمده شکون و سود راجه زاده شدید . پسر
یوگندرایی را بصریت و پسر روتوان را خراشنگ و پسر ویننگ را تپنگ نام کردند و پسر
بصرت دوتان را گوسنگ نامیدند . و همه طووسا گردان و آوازی از هاتف شنیدند که این بصران
که بوجود آمدند و وزیران شاهزاده خواهند شد .

و بعد از روزی چند که وقت باز آمدن^۱ باسودت رسید ، آنچه لازم خلاصی خاتونان نیکه
بود به نظر آوردند . مثلاً امینتها و حورولها حاضر کردند و هارچه های نفیسی در نظر آوردند
و رنگ و شنی که در پیش است در طاقهای پنجره دار نگاه داشتند و چراشها بروغن زرد روشن
کردند و سلاطین برهنه در اطراف نهادند و اهل دانش و صلاح را که عزیزتها و دعاها
و اسبوت برافسانند جمع آورده توبه درخواست و وزیران را اسامان^۲ فرمودند .

و پسر باسودت بصری آورد چون با عدالتی که موجب شادمانی نظارگیان شد ، و که
ناله خانه را روشن ساخت . با یک باطن مادر و آ که از اندیشه^۳ آنکه پسر باشد یا دختر تیره
و تاریک بود . روشنتر ساخت ، و اهل محفل به تمام شادکام گشتند . و راجه و نیشتر از شادمان
نویس پیدا شد . پسر آن قدر شادمان و مسرور شد که کسی که این مژده و جانپرخواست که
بدرنگی سادیت بوی دهد ، اما از بیم طعن کوتاه اندیشانی بیندیشود و دیگر از همه چیز بوی داد ،
و انحال^۴ بدیدن پسر بدون آمده از نهالی که چندین ساله در دشت سبز شده بود میوه سراد
چیده و در رویش نشانیهای خوانندگی شد . و چون پادشاه را ملاحظه نمود علاست چتر و چوینر
ظاهر یافت ، از گفتی راجه های عالم چتر و چوینر^۵ خود را در پای او انداختند .

یوگندرایی وزیر و دیگر وزرا همه از شادی در خود نگنجیدند . و درین اثنا آوازی از
طرب شنیدند که این پسر اوتار کام دیو است و نام او نرباهن دت باید کرد و او همیشه سرور
و بادشاه بدو دران خواهد بود ، تا وجود او و عالم باشد . بعد از آن گل از هوا بازیدن گرفت و آواز
نارمها شنیدند . راجه آنها را اعزاز و اکرام دیوتاها بخود شمرده به غایت خوشحال شد ، و چندین

۱- د : آمدند

۲- ح : اسامان فرمودند

۳- د : و ف : الحال

۴- ح : چوینر ظاهر

شادمانه نوشتند که شایسته و صدای آن در اطراف پیچید^۱ .

چنان بظرافت در بیداران خبر رسید که پادشاه شادمانه گشت و ملوی غلیظه و جشنی بزرگ ترتیب یافت که پیشی شایسته آورده بود . و راجه - جمیع مردم را از وضع و شرف لشکرها و برزانهها و اسباب انعام فرمود . چنانکه در ظاهر هیچکس را از خوردن و بزرگ فرقی نیامد . و از دلایان خود را خواستار آورد و خواهر فر گرفت و هیچکس از آنها عاری و حالی ننشاند . الا که خواهر ششم حاضر آمد . و زلف و ریز و اسرا از چهار طرف شهر را پیشکشها و تحفه‌های لایق تقاریر بپاژان فرستادند . و ششها و پایها را کاری و حرکتی ننهادند ، بجز رقص و برزانهها . سرخ نشاندند . الا که در حضور و هیچ دهانها درختی ننهادند ، الا داد و ستد نعمان و خواهندهها . و رنگ و برپاژهای نمادند . الا آواز قاره و تقویر و طاهر جزایر ، آن روز در شهر مدفولی ننهادند ، الا خوشحالی کردن . و راجه اینچنین ملوی کرد .

و راجه زلفه ترابعن دت چون داد او هر روز می‌باید ، و پدرش و همین نام که از غیب شریعه بودند او را تصور گردانید . و از خوف زلفه طفلانه و راه راضی افتاد و خیزان ترابعن دت به دست مشهور می‌گشت . و چون بزرگتر شد و زرا و پسران خود را به دستگاری او سپردند ، و بزرگترین سرایت نام پسر خود را و دختران هر شک نام و بستنک تپنک و شدت گورنگ نام پسر خود را و دختر سردهت دو برادرزاده خود را که از پنگکا زن برادرش توانا آمده بودند به دست ترابعن دت آوردند . و درین وقت نیز از هوا گلی بیارند و راجه ازین رهگذر نیز بغیر شدان شد و عهده^۲ این پسران را خطمشها داد . و این هر شش پسر دایم با راجه زلفه می‌بودند . مانند اخلاق نیکوی او^۳ . و ترابعن دت هر مجلس پدر که او راجه‌های اطرافه پرسی بود^۴ بپاژی و حرکت شیرین گردانان خاطر پسر را بمل شایسته و خرمی می‌ساخت و راجه بدین شادگلی و گامیابی اهام و بروی چنین قرینگی میگذرانید .

کام شد هر سه ترنگ^۵ از لیک چهارم ترابعن دت چنان از کتاب کثایست ساگر ، یعنی نوی چهارم از نوی^۶ اسماء هر سه موج بگنار آورده و تمام رسید ، در ذکر ولایت ترابعن دت و و تا اشعرا عیله دست و سه موج^۷ بر گوان آمد .

۱ - ش : پیچید ۲ - ح : خورد ۳ - ح : اندر ۴ - ح : می بودند

۵ - ح : سه از ۶ - د : درها اندر ۷ - د : دست بر گوان

نهمین فصل

از هر یک اسباب مختلف بر سه موج و آنرا

انگشت چهاردار که خوانند^۱

۱ - ح ندارد : نور پنجم . . . خوانند

موج اول

راجه^۱ وشمشیر را حرم خود باسودت تربیت فرزند دلیند نرواهن دت سی نمود و از پس ام
را دوست و عزیزتر از جان داشتند و بر حال او می رسیدند که میباید آهویی بوی بد . چون
بوگسروین دربر راجه را در تپهیر مخالفت حیران شد در خلوت عرض نمود که در باب
نگاهانی ارزند خاطر بشغول نماید داشت که او را مهادهو بشما عرضت کرده و بخدائی که
او را آفریده حافظه حال او پس است :

فرزند بنده هست خدا را شمشیر غفور

و او در همین^۲ سربازان پادشاه دیوان خواهد شد و چون سرداران طایفه^۳ مهادهو بگشت در یافتند
که از نوع بشر چنین شاهزاده ای ستود شد و بر کمال حالش حسد بردند و اراده بدستگاری
کردند . و مهادهو بهلم شامل خود واقع گشته یکی از^۴ خاصان درگاه خود را که^۵ استبیک
نام داشت بجهت نگهبانی او گذاشته که پنهان از نظر مردم همیشه مخالفت حال او^۶ میکند
و برین حال سرا نارد اطلاع داده .

وزیر معین^۷ و انجیا رسانیده بود که از هوا سرندهی بهشتی صفت و تاج بر سر و گوشواره در
گوشی و شمشیر دو دست و فرود آمده آداب خدمت بهجا آورد و راجه نیز لوازم اکرام میبمان
سرعی داشته برسد که چه کسی و آفریده آمدن چیست ؟ گفت من در نشاء میایی آدمی
بودم و اکنون در طایفه^۸ مهادهوان وجود آفتم پادشاه ایشانم و نامم شکست بیگ میگویند
و سرا نیز دشمن بسیار است . و چون مصدقای خود در یافتند که فرزند شما پادشاه این طایفه
خواهد شد آدم که این نوید برسانم . راجه ازین مرثه شادگام گشته پرسید که این چگونه
صرتیه است و بچه چیز توان یافت و فرا بچه نوع میسر شد ؟ گفت صاحب عثمان درگاه
الهی بوده^۹ اطاعت و فرمان برداری و هم بهمنات خداوندی^{۱۰} باین صرتیه می رسیدند و نیز
طریق حصول این صرتیه یا هلم وافر تواند بود^{۱۱} با شجاعت و شمشیر زنی یا طریق^{۱۲} که سرا
دست داده . راجه گفت ترا چگونه حاصل آمد ؟ شکست بیگ شروع در بیان حاله خود نمود
و باسودت نیز حاضر بود . پس^{۱۳} گفت که

- ۱- د : و راجه ۲- د : همی ۳- ج : یکی را نه ۴- د : را استبیک ۵- د : اوهمی
۶- د : الهی ۷- د : بود و ۸- د : شمشیر زنی که ۹- د : بود گفت

در ضمن بردن راجه‌ای بود و روبه کارن نام و درمی داشت کتک برآ نام . و بعد از مدتی این جرم دختری زائید و شکم حوزان پوشیدی و چندانگه می بالید چون ماه حسش بر آورد ، مادرش از ترس از دست رفت و چون از بزرگ بلوغ رسید ، روزی راجه یا مادرش گفت که این دختر هر قدر می باشد اندیشه کار او در دلم می افزاید و دلم را می کاهد که آها زایل است و بعد او کسر پیدا شود با نه ، چه دختر و سرور را یک حال است ، در آنکه هر نفس سرور را می آید با سبب دختر را بی ما شده بشود کوشی او آرد می باشد ، چرا خود چرا آرد ؟ بشود ؟ و دیگر هر نه هنر و دختر را از نادانی بنا بابلان بدهد نیکبانی را بداند هر پیشانی را حسش نباشد و ازین رهگذر دلم از اندیشه او فارغ نیست . کتک برآ چنان می سخن بشود ، نیم نمود و گفت : تو درین انوشه ای و او بدین کار اصلاح می آید ، که هم درین روزها از دستهای خود دو شعب را کشدانی بر کرد ، من گفتم : روبه روزی باشد که همچنین شادی عروسی آرد به شیم ، او ازین سخن روی در هم کشید و گفت : ای مادر ، چنین صگویی که من بر این کار ندارم و به تمنای عویش . نوصرا سرزد انگار به درین حال - ریست . چون از دختر این سخن شنیدم خاطرم تیره شد . ترا فکر این کار بهوده شاید کرد .

راجه مضطرب گشته بجا شد دختر وقت و گفت : دختران شور پری به وسیله طاعت و عبادت حلال خواستند ، تو چرا ترک حلال میگویی ؟ دختر از حیا سر در پیش اندکد و گفت : سرا خوش نمی آید ، شما در پند این کار آیدید راجه گات : هیچ چیزی و نیکو کاری چون کار خبر دختر که دفع و ران اختر میکند^۱ نیست . و نیز این اختیار بدست پدر و مادر است ، نه در دست دختر که در اصل آوردن دختر برای دیگر نیست . و هنگام بلوغ دختر را در خانه بهر بودن روا نیست ، و دختری که بشود تا داده خون آید ، پدر و مادر و خویشان در و بال افتد . دختر گفت : اگر حال چنین است ، برحمتی یا راجه زاده ای که شهر کتک دور را

۱- ح : می مالید

۲- د : دخترا

۳- ح : ساختود چرا نشود

۴- د : نمود گفت

۵- ح : اصلاح سر در نمی آید

۶- د : لبشهای دو

۷- ح : روزی که

۸- د : کشید گفت

۹- ح : نگوی

۱۰- د : دختر نیست که نمی کند

دیده باشد مرا روی نیست کز آنکه شوهر من او خواهد بود، دیگر بپسند مرا و خود را آزاد
دهد.

راجه بی اختیار تکی شده با خود گفت: «حالا این دختر من اسیرای با برتست؟ که
بغلام من تواند رسید، والا از درین خرد سالی شهر کتک هم را چگونه داند و در فکر
جراح کسی که آن شهر را دیده باشد شده. روز دیگر روزا و اسرا نزد خود خواند و پرسید
که شهر کتک دور چیست؟ که اگر بر زمین پسری با راجه زاده‌ای آن شهر را دیده
باشد، من این دختر را بوی سپرده او را بفروندی سرایت گردانم. ایشان گفتند که ما ندانیم
این شهر را امروز از صاحب من ندانیم. پس راجه بشتیاق فرموده تا در شهر مغانی کردند
که هر کس از بوستان یا راجه زاده‌ها شهر کتک دور دیده باشد حاضر آید که بشویش
داده‌ای و بفروندی سراراز می‌گردد. مغانی بگوش اهل شهر رسید و هر آن سال خورد گفتند
که ما نام این شهر نشنیده‌ایم و تا بدین چه رسد؟

اتفاقاً بر زمین پسری شکت دیو نام که پدرش را بدو خوانده‌ای و او در مغانی
اموال کتب کرده و خانه بر انداخته بود مغانی را شنید با خود اندیشید که سر در هیچ
جایه نیست. و این شهر را هیچ کس ندیده و نشان آن نمی‌دهند من بگویم که من ندانم،
شاید این راجه از پیش رود و کار من خدا ساز شود. پس دلیرانه پیش آمده با اعلی مغانی
گفت که آن شهر را من ندانم. ایشان خوشدل شده او را نزد حاجب بردند و او تعظیمش
بجا آورده نزد راجه برد، و در پیش راجه نیز بی هیچ رنجی همان گفت. آری، از مقام پشته
که عالم برهمنی وزیر بود و شد اینچنین شروخی را آراسته گفتن چه عجب؟

راجه او را پیش دختر ارشاد تا حقیقت حال را خاطر نشان خود کند. دختر رسید که
آن شهر را ندانم؟ گفت دهم که چون برای تحصیل علم و هنر سیر جهان میکردم
آنجا نیز رسیدم. گفت یکدام راه رفتی و آن شهر چگونه است؟ بر زمین پسری گفت: اول
شهر هر روز راجه به بازانی رسیدم و از آنجا بشهر بند بردن و از آنجا به کتک برد
رسیده، شهری بهشت درشت که حق بی‌بازانه آن را برای ثنای کاران آورده و ناسا ایدان

۱- ح: و حق است

۲- که شروخی

۳- ح: و مغانی شهر

۴- د: رسیدم

۵- د: اندیشیدم

از کمال زودت آن شهر بدیده برهم رواند و ازین جهت آن شهر را بهشت است گفتند
 آن اول بهشت را بطاعت دو شاعری آن چشم برهم زاید. الحاصل آنجا قری مجید
 از بدنه باز گشتند. دختر هشوار چون این سخن از آن قرار شنید، بحدود و گشت. بیک دلدای،
 تو خود خوش برهنی. باز بگوی که بکدام راه رانده‌ای؟ برهنی و سر دیگر از بهشتی
 بر سر گرفته به سخن درآمد. دختر برادران خود را فرمود تا موضعت برانندیش. و خود پیش
 بر رانده گفت: دو عالم بدشاهی و سلطنت بسزد. ده بی تفهیم حقیقت حال چنین سخنان
 را باور دارند. این برهنی و سر بهشتی باواری و زندی ما را بفرید. آری رانده و عیار
 بهشتی با رانده را باری دشمنان. و موافقت این حال است خطبه شیر و بادو. این
 بگفت و آغاز سخن کرد که

حکایت

دو شهر دکن بود که همچون نام خود به لعل و جواهر پرست شو و بادو نام دورند
 عیار پیشه بدشاهی را از اشال خود با خویش بار ساخته با انواع زندی و عیاری مالداران شهر
 را بازی میدانند و بفریبای گوناگون اموال ایشان با بغاوت می بردند. روزی آن دو عیار
 باهم کتک کشی نمودند که با دو کس برندی اهل آن شهر را تاراج کردند و خود را انگشت
 کای عالم^۱ ساختیم. پیش از آنکه ما را بگوراند از اینجا بگریزم^۲ و شهر آیین بردیم چه
 و شوای راجه^۳ آن شهر مال بی هایت دارد. از وی نیز مال بردایم و بدان حال از خوان
 و دلیران شهر ماور تنع گیریم. و حال آن و شوای^۴ این است که هرگز دو روی او کسی^۵ اثر
 خنده ندیده است و اموال صدقات را ذخیره کرده کوزه برهم می اند. و برهنی تمام
 بر بختل بودن او متفق اند. و نیز میگویند که ذخیری دارد که ماه با کمال خود از رشک
 مجالش میگذارد. بروم ناهم سال و هم دخترش را بگیریم.

۱- عالمی

۲- ج: بگریزم

۳- ده و شوای

۴- ج: او اثر

پس با تاختن برین خرمست روان شداد و بشهر اشور رسیده پادشاه خود را شهزاده اش را چشم
 و چشم آویخته در دهی فروز آمد. و شیرو خویشین را به ایمن و اعدان برانید تنها بشهر درآمد
 و برانید حیران شهر را به دو آن شهر سرورده مقام ساخته پادشاهی او گل - سرشوی و کتوی
 و پست و کلاه دره و جرم گوزن و شیر آن دایان داشتند و هر صباح او پستان خود از آن تنی
 می‌بازید و بعد از خود را به گل و لای دروخ نصیر کرده خویشین (را) گل گاری می‌گرفت و
 بر آیه ساری سرنگون شده بود و درین روز گویا ششی عدلب سرنگونی دروخ
 می‌آمد. بعد از فراخ تنی بیرون آمده در مقابل میر اعظم بر یک پای می‌ایستاد و انواع
 عبادات تزیین می‌کرد و در بنده می‌رفت. و بیگاهان پوست گوزن و تزیین می‌بازید و دو شهر
 می‌گشت.

پشت

خانی ظاهر زاهدش پنداشتی او پهلوی فکر دیگر داشتی

و هر روز از خانه به روحین درویش می‌آورد، یعنی من زاده از فوت سروری نمی
 خواهم. و آن را بر سه حصه کرده قسمی برافغان، و یک حصه بگدایان میداد، و بقیه را خود
 می‌خورد. و دروخ سبزه می‌کرد و شویا آنها می‌خورد. و همچنین هر روز ریاضت می‌کشید تا سر دم
 شهر سبزه از شداد و بر سه شهری شریب پیدا کرد و خلق از دور و نزدیک پدیدن او می‌آمدند
 و سر او پایش می‌نهادند.

و آن وقت دوم پادشاه خبر او گرفته بشهر در آمد و در همان شصتانه نزول نمود و لشکرو
 تمام بر لب آب شیرا رفته شدن کرد و شیرو را پیش پست دو تسبیح داده سر بر پای او نهاد.
 و بعد از ادای آوازم اعتقاد و اخلاص زبان شمرید او کشاد و گفت: من بارها در سقوها در
 ماعای شریب همین نوع ریاضت از وی مشاهده کردم، و شیرو بکبرانه ملوکانه نموده پادشاه
 را خدمت نگرد و پادشاه منزل خود آمد. و روز اینچنین گذرانید و شب با هم نشسته طعامها
 خوردند و گفتگوهای عیاری و غریب دهی کردند.

و روز دیگر پادشاه یکی از پاران خود را نزد بیروعت یعنی بیستوی راجه فرستاد و تعنه
 لایق ارباب نمود و بی‌خام کرد که سرا برادران و بی‌خام از ملکیت و چو بیرون کردادند و

۱- ح: آن می‌برد

۲- ح: کرد و

۳- ح: شکست می‌دهد، درنگون

۴- ح: تعنه ارباب

بعثنی از زایچه زاده‌ها نیز همراه من هستند، بخداست و او گری زاید شد آمدنم، از آن دو تن
 نیز بدین خواهم. بروقت مطلع بماند. او گمانی داشت و روز دیگر بدو خود برون او رفت
 و او را در مطبخ و بعد بعد آورد و او را مسرو و دادند. هرگز نماند.

روز دیگر مادر خود را به سعید فرستاد و خود نیز ماند. رفت و آمدی با بروقت که شکر
 درونی بد داشت صحبت داشته گفت: من برای سحر، معطلان و وابسته‌های ضروری من بخداست
 زاید شد در من ایستاد. و الا مرا استیلا کسی نیست و بدست خدا داد از همه
 کسی بی نیاز و مال و غیره دارد. بروقت را طبع مختصر شده بداد است که ازو نصیبی نخواهد
 برد.

همی روز دیگر مادر را با خود و حتم طلب داشت و بطور زایچه در آورد و زایچه او را
 نوشتی بعد از آمدن غلوه معین ساخت و او روزی در خدمت بکنفرانید و شبها را شب در
 مشورت می بود. تا آنکه بروقت مطلع مال او را در خانه خود فرود آورد و در حقیقت خانه خود
 را خراب ساخت. دست مرغ ماهی خوار که در شاخ درختی که آشیانه کند شایر بهخاکش آن
 شاخ ضایع شود.

قصه خدو احمای کشین بالای از نبشته و غیر آن ابراهیم آورده طرفی هر کرد و هم
 در خانه در آورد. نگه داشت و گاه گاه آنها را بیرون می آورد و اندکی بروقت را می نمود و نگاه
 می داشت. و این ارباب دل او بدست می آورد. و چون بروقت بر وی اعتماد پیدا کرد بتأییر
 مصاحبتی مادر در طعام خوردن^۱ کسی پیش گرفت و رفته رفته لاغر شد. تا آنکه بسیار خسته
 گشت. بروقت بیدار او آمد. او براندی تا توانا شده سخن کرد و گفت: من خود را بحال دیگر
 می بینم و میخواهم که برهن بزرگ معتبر را پیش من بیاورد. تا احوال خود را بدو بگویم،
 که هم در آخرت مرا بکار آید و هم در دنیا نام من به نیکی بیزند. چون جان رفتن است،
 بحال چه جانی دارم؟ بروقت که کارش صدقه گیری بود، بیک یک از برهمنان را
 می آورد و مادر قبول می کرد.

آن از پاران مادر گفت که خداوند ما اینچنین برهمنان را اعتبار نمی آرد، سگر در
 مطبخش آن برهن که بر کفار درهای شورا مقام کرده است روده باشد. مادر چون این بشنید،

۱- ح: خداوند مادر

۲- ح: و ما

۳- ح: خورده

دل بی گویان سر بر روی پروغت انداخت و گفت: اگر او را برایی گزینی میکنی که مثل او
مستحق نامی بزرگی نیست.

پروغت نزد شیو رفت و دید که او چشم پوشیده برافتن خود مغموم است. شو آمد و او را
تاوان کرد و پیش او نشست. شیو اندکی چشم بگشاد و بشوید داد. پروغت تعظیم کرد و به
ایاز تمام گفت: ای پرهیزگار، منمسی دارم و برخاست مهرای تو بر خیزم. میرسانم که از ملک
و چون راجه زاده ای باغوت توانگر را اینجا آید بود و درین ایام بیمار شده، میخواهد که
اموال خود را با سوار قیستی براهی عطا کند. اگر قبول افندی زهی سعادت او. شیو بعد
مندی بر پروغت و گفت: کسی که مدت عمر را بخرود گذرانید باشد و به کدخدائی مقید
از چشمه بگذشتی فوت بهیچ رسانیده، او را بحال چه رجوع؟ پروغت گفت: ای پاک دامن،
تو دانی که روش برانده همین است که اول عیادت داشته و بعد از آن کدخدا شده در خانه داری
بیمه بانی نشی و ارواح پدران را و فقرا و مسافران را طعام بدهند و از مال سه چیز حاصل
کنند: یکی خیره دوم برکت، سوم کاسرائی. و از دریاات گوشه نشینی. خانه داری چنان
است. شیو گفت: مثل من را کدخدائی چگونه میسر گردد؟ چرا که از مردم زبان دشوگر گرفتن
لایق نباشد. پروغت در پیش طبع سال قیال گفت: مرا در حجله عصمت دختر است و نوبه
سوی نام. آرا بتو بدهند دم، و آنچه از اسوال و اسباب مادی وائی، آنرا نیز برای تو
محافظت نمایم. شیو مکار چون دهد که مدعا حاصل شد، گفت اگر تو درین کار جهاد سینائی،
برای خایار تو این نیکو از خود پسندم، اما من دو شتاختن عیار زرها و گوهرها عاری ام.
من آنچه تو گفتی قبول کردم و آنها تو دانی.

پروغت ایله شادمان گشت و شیو را بهانه خود برد و برای مشاهده کردن نتیجه
محال خود او را در خانه جای داد، و ماہرا را به مادی گفته از وی تحسین شنید. و دشو
خود را به شیو سپرد. و روز سوم او را نزد مادی بیمار برد و مادی بپای شیو افتاده او را
شناگفت و آن طرف پر از لعن را باقیتی که نمندی کنند بشو سپرده. و او گرفته به پروغت
داد و گفت: من آنها را نمی شناسم. پروغت گرفت و گفت: عود این برون است. و شیو
بهانه خود رات و مادی که بیمار مصلحتی بود روی بهیچ نهاد و ظاهر ساخت که مرا بیعت

دوم این سرافراز، فارغ از خلق و شایسته و برکت تصدیق صحت روی داد. اکنون می و دوستی
این زاهد و ... بعد از آن کارهای دوستی در میان آورد.^۱

چون بوی چند گفت رفتن شب را مریض گفت: «خودن و پوشیدن ما از خانه»
شد باشد. این نامهای قیومی را از ما بجا بستان و اگر بغایت گران باشد، حاجت بگویند
و چرا بسته هر چه کافی بود و آنرا بستان. بروعت اصلی کار بکام خود نهد هر چه از خود
در خانه داشت همه را بر بوی آن داد و با این همه زیادت بهر بکشد که آنچه من دادیم
نصف نیست آن نکرده بود و هم کدام از دیگری حفظ لادعوی گرفت. و بعد از آن شیو برای
خود خانه جدا ساخت. بافق با دو سال بروعت با بخار خواهد صرف می نمودند و شیش و عشرت
میگرداند و صدق مذهب گذشت.

بانی بروعت را کاری پیش آمده خواست که یکی از آن نامها را بفرستد، نزد جوهری
برد. جوهری^۲ گفت: زهی اسماء که از آبکته چنین لغی ساخته که عقل جوهریان در آن
گم است. بروعت مضطرب گشته بخانه آمد و تمام صندوق را بوی نموده برآورد. آنها اصلاح
بناست و پوشیدن از آن بیاض و زینکار دیده پشت دست پوشیدی بدندان حضرت میگرد. و دو
آخر نزد شیو آمد و گفت که نامهای خود بستان و زرم را واپس ده. گفت: زرها در وجه خرج
معیشت رفت، اکنون از کجا پیدا کنم؟

سافره بجدال کشید و پیش راجه رفتند. بروعت حقیقت حال عرض نمود و گفت: این
شخص مرا چنین بازی داده. شیو گفت: من از کودکی تا حال در ریاضت و فقر گذرانیده‌ام و
این صرا صرا مصداق گراتن راضی ساخت و نسبت فقر با من کرد و من گفته بوده که صرا از
عبار زود دیگر احوال و جواهر هیچ معرات نیست. و چون این ستاع به تصدیق پیش من نهادند،
من بوی جوهرم و گفتم که من هیچ نمیدانم. بعد از آن از بی‌غیبت خود دو بوی آن این زری
داده و خط لادعوی از من گرفت و خطی همچنان بمن داد. اکنون حکم راجه رامت، هر چه
فرماید. بروعت گفت: هر جوهر این یکی است که تصدیق کرده. مادو حاضر بود، گفت:
ای بروعت، تو صیدی بزرگ و مستیری، صرا نیز درین پند گناه؟ من این را بهیراث دانم و مدتها
در بوی دیگر با است گذاشتم و درین بیماری همچنانکه از آنجا آورده بودم باین راه من مصداق

نام . اگر این عید برگزیده است ، شوی آبگند ، من برساند ، یا آنکه هنوز اندرین اشتباه
است که اگر سخنی داشتی ، من بصدق کردن آن از میان رفتی بوقت نهایی
چون صدای طار همچنین قرار کرد راجه و بزرگان عید به پسندیدند و بروی آیین
کردند . من راجه فرمود که این به گناه شیر است و نه از مادو . هر وقت از خود آکرده پشیمان
گشت و شربتده شد بعضی حال افعال برد . قری ، شقانی که از حرص و طمع زاید ، کدام نکبت
و بی وفایی است که از آن روی تمایز ؟ و راجه شیو دادو را داجوئی نموده خلعت و تشریف
داد و هر دو در آن شهر ژانگانی همیشه می کردند .

شیر ، اگر بگذاشت ، دختر راجه و روپ کارن ، این حکایت برای تمایل آورد و با پدر گفت که
بسیار است و آری این که مادر حیادان بیکر و حیل راستان ساده دل را لرزید دهفت ، و همچنین این
دروغ گوی نیز شواست که سارا بازی دهد . و نشاید که تو برای عروسی من شتاب کنی ،
که من همچنین برآ کدانی خواهم بود ، تا لطیفه ای از شیب روی نماید . راجه گفت : راست
میگویی ، اما نام جوانی بی جهت گذاریدن روا نیست ، که مردم مغتری بتد زبان ندارند و
نیکامی ایگان نتوانند شوی . و نیز هر که با کد دامن باشد ، سلطان البته او را وسواسی کند ،
تاداشی از جا برود . و اندرین معنی حکایتی بشو .

حکایت

در کنار آب گنگ شهرست کشم پور و آنجا هر سوامی نام زاهدی عروپ بر لب
آب مقام گرفته اولاد و گدائی میکند و مردم او را بجهت گوشه نشینی و عبادت دوست
میداشتند . روزی در روزی برآمده بود . قاضی که بر حال او رشک داشت را مردم گفت که
این زاهد را باید بدانید که این زانی است طفل خوار . القی دیگر نیز همین گفت و سلسله
این نوبت در پای او کردند و زاهد طفل خواوی نسبت کرده ، مردم از این اطفال را
از خانه بیرون نمی گذاشتند و بر همان شهر اتفاق بر افتاد و او گردید و پیغام نمودند . فرستاده ها
از دم هم از دور پیغام گذاشتند که برآمده بیک زبان میفرمایند که از این شهر بیرون شو .

هر سوادش ازین حال دلنگاشتند گفت : خوب چیست ؟ گفتند که نو اطفال را محجوری .
 راجع برخاست که بظاهرهای مردم رسیدند و نظر بخوانند . مردم از بیم بر دالآنچهها بر می آمدند .
 زاهد میگفت : این چه نادانی است ؟ هیچ فکری درین باب نمیکند ، که هرگز شنیده اند^۱
 که از مردم این شهر طفل گیر شده باشد تا آنها بر من نبخت بپردازد . چون آنکه قاعلی
 کردند همه اطفال^۲ سلامت بود و برگشته اندیشی خود ناسب و ذلیع خوردند و بهتدق
 گشتند . پس زاهد گفت : در شهری که اینچنین نبخت بپردازند خود خردمند را آنها بودن
 با خود دشمن گرداند . این نگفت و روان شد . خوابگاه شهر و برآمد از دل شکستگی او
 اندیشه نمود زاری و اندام بسیار کردند ، تا باز بودن آنها قرار داد^۳ .

راجه چون این حکایت تمام کرد^۴ گفت : ای دختر ، غرض ازین تمهیل آنست که
 بد گویان را باب شنیدن اینکه نامی پاکه برشتان نیابد ، و نا کرده را کرده باز نماند ، تا اگر
 از آدمی اندک هر کس صادر شود چنانکه به قبول^۵ نرسانند ؟ بنا برین میگویم که در جوانی
 مجرد بودن روزا نیست ، که از دست جور زبانهای خلاصت گویان هیچ وجه رهائی نیابد .

بیت^۶

کس از دست جور زبانها نیست اگر خود پرست و اگر حق پرست
 دختر جواب داد : پس چاره آنست که بر همین زاده با راجه زادهای که شهرکنکه دور را دیده
 باشد ، پیدا سازد .

راجه دانست که این دختر این سخن را چوای نفس نمیکوید و این اصل دارد . دیگر باره
 امر کرد تا بتادی کردند که هر کس این شهر را دیده باشد ، او حاضر آید . و از آینده ها
 و غریبان شهر تفحص نمایند و پس بر میسند ، و مدتی گذشت و هیچکس نشان نداد .

۱- در شنیده

۲- همه اطفال همه

۳- در درین

۴- ح : داد

۵- ح : کرد و

۶- د : نبوت

۷- د : شعر

سورج دوم از شهر پلجم از دریای اسفند^۱

چون بر همین راند شکست و از آن حال شرمسار شد و از وصال آن دختر بزم گشت و با خود اندوید که من چون دیو دلی خوار و خجل گشتم و مطلوب نرسیدم . صلاح حال من نیست که دیگر عالم برآدم و از آن شهر را به بزم و خود را شاهنشاه^۲ خوانم این دختر نسازم و این شهر اصلاح درآید .

نست از حضور تاجدار ناکام من برآید . با آن رفت بهجانبان با جان و زن برآید و هم همین بزم از شهر برآید . بهجانب جنوب روان شد . تا به دیوانه مانده که ماند و از آن دیو دور بود در آمده در آن دشت . که جز راه زنده و شهر و پلنگ جانفاری نبود و آن دیو از جانب راه دورست . و هر چند راه سیاره به بهایست نرسیده . تا آنکه در آن دید بهمانور و آنش بهجانب صاف و سوده و بطرف شمال آن سرخزاری دید دلکش . هر دوخت و سیزه . و در آن دیو از آن درختانی که اشوت نام داشت سورج تپه قدم بهری که موی گوشه سفید گشته بود خند و در گرد پیچی از سرودن حلقه کرده و تسبیحی از بالای گوش نهاده و میانه که هم دانه آن دلاست بر صد ساله از عمرش میکرد . پیش رفت و خدمت کرد .

پور^۳ بهجانب را عزت داد و میوه پیش نهاد . بعد از آن پرسید که^۴

از کجا آمدهای و بکجا خواهی رفت ؟

شکست دیو به نیاز تمام گفت که از شهر بردمان بهزم دین شهر کنگ پور آمدهام و بپایم که بکمال^۵ اگر راهبری اوستاید مرا حیات دیگر بدهید . پور^۶ گفت : درین مقام عشت جد مال از من گشته . و نام این شهر نشیدهام . شکست دیو از سخن آن هر آیت توبه و خوارانده با خود گفت : مرا غر آرزوی شدن این شهر خویشتن (را) ننگ^۷ باید ساخت . و بهایست اندوید که شد . پور چون عشت او در دین آن شهر بهایست بلند دهد . گفت اگر توین عشت واسعی بشیر کنول^۸ که یک هزار و دویست گروه است و برادر منتر من نیز که تپه آتیا می باشد . برو که او با ازین شهر خیری خواهد بود .

و شکست دیو تپه در آن مقام گذرانیده عزم آن دیار کرد و دیوانها و صحراها می بود .

۱- ح : ندارد ؛ سورج اسفند

۲- ح : پوری

۳- ح : که میخواست

۴- ح : خویشتن باشد

۵- ح : پور

و باقی شهر رسیده به دوشی که طرف شمال اوست مقام دور که آب و بخت آورده^۱ پیش
رفتند و او نیز شرایط مسافنداری بها آورده افتاد بود. شکست دیو عرض دادند: «گفت:
برآورد تو سوار چه ارستند» او گفت: «دوین مقدار بخت عصر بن نام این شهر امروز او تو
بر شوم» و بعدا حاضر جهان گرد آمدند و اما از هیچکس نام این شهر نشنیدیم. و اینان چیزی
بقیاس میگویند که^۲ آن شهر در هزار محیط خواهد بود. و قدری بخت آن است که در میان محیط
و بی نام چهره ایست. بخت پیروز و شهرت نام بیشتر. ملاخان اینجا می باشد و او آمد و
رفت بسیار بخوار دادند. «گفت: که او این شهر را دیده باشد» تو اول ازین راه شهر
و تنگه بود^۳ که در کنار دریای محیط است برو و از آنجا بکن جزیره رفتی بیشتر. ملاخان را دوین
که او ترا راهبری کند.

شکست دیو از دیو که آب و بخت گرفته روی براه نهاد و بعد از مدتی بشهر و تنگه بود
رسیده بدستگیری شد و رفت بقالی که برای تجارت بجزیره آن می رفت در کشش او نشست.
اگرچه راه بک شهر نزدیک بود اما تقدیر^۴ الهی کار خود را کرده حرمی بر انگشت که
ارواح کوهوش از بی هم آمده سوار را از روی زیر کرد و از غلب هم بدوید. صاحب سوار
بر تنگه پاهای آمده بجهاز دیگر رسید و شکست دیو آمده^۵ ماهی شد. چنانکه لب و دندان
ماهی را از آن خیر نبود.

و ماهی همچنان در دریا سیر میکرد تا بدام ماهی گیران بیشتر ملاخان شهرت افتاد و
ایشان از گرانی شکم آن ماهی خبر را شنیدند او را نزد بیشتر بردند. او نیز تعجب نموده آمد
تا شکشی را باز کرد. شکست دیو زنده بیرون آمد و بر وی سلام گفت. «شهرت پرسید که
حال چیست» شکست دیو سرگشت و بعدا را زمام باز نمود تا آنجا که گفت که دور که آب
حرا در بر آمدن این کام به شهرت بیشتر ملاخان و نامی کرد و من در دریا شرف شده اینجا
افتادم. بیشتر ملاخان گفت که آن شهرت شهر و جزیره اتل همین است اما بن نام این
شهر نشنیدیم. شکست دیو شرف دریای نویسمی گشته از خود رفت و بیشتر ملاخان او را بآن
حان دیده گفت: «دل قوی دار و شب اینجا باش که رنج تو بی نفع نخواهد بود» و سر شرایط
سزائی پرداخته او را خوشوقت ساخت و در لنگر برهنه داشت بود.

۱- د: آورد و ۲- د: میگوید آن ۳- د: او تنگه بود ۴- د: د: افتاد

بشودت نام برهمنی او را برهمنی نبود و (او) اصل و نسب خود و سرگذشت و مدعا را بیان کرد. برهمن او را در کنار گرات و گفت: تو خال زانده منی، من هم در خرد سال دایمجا نظام اکنون تو هم اینجا قرار گرفتی که شرفی او حاصل خواهد شد، چه بازرگانی که از طرف بلاد دور رسیده ای آید، البته اشاق این شهر خواهند گفت: پس مشهورت تو از چه میانی توئی بعدی آورده شکست تو را از رنج و مشقت راه آمده خاطر ساخت، که شرفی تو در شرف برهمنی و آقا پسند همانا آب حیات نوشیدن است، و این بار شد که حاجت او برآید، اما از غایت استیلا و فکر کار خود نیم شب از خواب بیدار شد و برخاست.

بیت

کسی نکند در دانی آلوده باشد خواب چون آید
سزد گوی چشم بی خوابش بجای آب خون آید

و بشودت بدلیل غل او را تسلی داد و باز گفت که در برآیدن حاجت خود صحت بلند دار، و درین اثنا حکایتی آغاز کرد و گفت:

حکایت

آورده اند که بر لب دریای چون خوابخانه محلی زحاطی بود، و آنجا برهمنی گردید سوامی نام، که دو سه روزی اشوکه دست و دیگر بعضی دست نام داشت، می بود. ناگاه قحط سال شد برهمن از شفتی که بر خویشی و تیار داشت تپا بدین صحت آنها نیاورده زن و فرزندان را برداشته بجانب دارانی روان شد و نامه های که داشت همه را بکسان و خویشان خود گذاشت. و در راه شخصی ژولید موی خاک بر روی مالیده و آنکه کاسه سر آدمی در دست داشت دید و بنگران صفای بدنش حال آینه خود و فرزندان را از وی پرسید گفت نیکو خواهد بود، اما ترا با هر کسیر بعضی دست جدائی خواهد افتاد، و دیگر باره بوسیله گرات پسر کلان ملاقات نیز خواهد شد. برهمن چون از گن درویشی این سخن بشنید خاطر پریشان شد و قدم در راه زد و روان گشت، تا بشور دارانی رسیده در بیرون شور به بخانه چندک برآید و پرستی نمود. شب را تا جایی دیگر از راه گزیران هماتجا گذرانید، اتفاقاً رجعت کم پوشش و سر کجش را سرما زده تپ گرات، و چون مضایق مضطرب شد پدر را بیدار کرد و گفت: سرا تپ لرزه گراشته، آتش کشید که سوامی من قسکین و نهره. و پدر را سخن درویشی مضطرب خوانده بریشان

عاجل گفت و گفت: این قدر آتش از کجای پیدا شود که دفع چنین سرمای کاذب؟ و سر انداخته کرده بود که آن آتش می‌سوزد، سر انداخته ببرند، تا بعد از آنجا خود را گرم سازند. بعدو گفت که آن آتش است که مردم انوشیروان می‌سوزد و آنجا دهن و گولال بسیار باشد و تو کوهی، تو آنجا رفتی مناسب نیست. و سر از خلاصی طبعی تبسم نمود و گفت: دهن و گولال با من چه تواند کرد؟ و چون جوابه کرد، پدر او را نزد آتش برد.

و بعد از لحظاتی دور زنی پرمشاق روی بنظر ایشان درآمد. و سر پدر را در دامن خود بی هم داشت. بعد از آنکه گفت که در میان این آتش آن چیزی مدور چیست؟ گفت سر آدمی که می‌سوزد. و سر چون جسم سوخته گرات و بر آن کلاه بزد و اندکی سحر از آن کلاه برآمده در دهان او رفت و با نفوذ خاصیت دوی و شوق در وی اثر کرده دهن شد و دوی بر سرش برخاست. پس شمشیری بدست آورد و آن کلاه را از آتش بیرون آورده دهنش را بخورد و کلاه را بر انداخت و بعد کشتن پدر کرد. آوازی شنید که ای کلاه شکن، پدر را شکست که گناه تو هرگز پاکه شود، ای کلاه شکن. و در الحال از نظر پدر شایب شد و نام کلاه شکنی موسوم گشت. و همین از آنجا مریدان کثیری بطراب گاه خود آمد و مباحضه را با زن و فرزند گفت، و زن و شوهر از غیر اراده چنان می‌نالیدند که مقدمات شهور بارانسی را اثر کرد.

روزی حدود بیست نام بازرگانی به پرمشاق آمدند بر حال ایشان اطلاع یافت، و او را دلکاری کردند با اهل و عیال و سیاهی برداشته بخانه خود برد و شرایط میزبانی و میهمانی نوازی بجا آورد. و بر همین شهرهای آن از رگن تسلی شده چون نود ملاقات پدر را نیز از آن درویش شنیده بود اوقات میگذرانید، و سر در بگرش هم در خانه آن بازرگان علم و هنر آموخته، چون بالغ شد، ورزش زور آوری اشتغال نمود، تا آنکه در طایفه زور آوران شهرت گرفته بر همه شایب آمد.

روزی برسم هر ساله در آن شهر زوراندان جمع آمدند. و از جانب جنوب پهلوی آمده بود که در مجلس راجه شمر، ورتاب مکت، پهلوانان شهر بارانسی را زمین زده بود و بر همه نظر رانده. در آن روز راجه فرمود: تا اشوکه دت را حاضر آورده بآن پهلوان در انداختند، و هر دو هنر و فنون کشتی گیری را کار فرمودند. آخر الامر اشوکه دت

او را بر سر آورده چنانکه بر زمین زد که غریب از حاضران در جماعت و ذوق و نشاط بر وی
تعبیر کردند. راجه از آنکه خشود گشته نامش بر از لعل و جواهر کرده و مغرب
خودش گردانیده و زانکه روزگاری محرم و مایه دوانت عظیم شده زیرا که هر یک دلاور
و زورمند پادشاهان را بجای گنج^۱ زور است.

بعد از آن وقتی راجه در شب چهل و پنجم پورمیشی سلطانهای که خود یاد کرده بود رفت
و از آنها تراج گشته بعد از نیم شب متوجه شهر شد و گذران نزدیک مقامی که جای
سویار سرشته بود افتاد. کواری شیدا که کسی گفت که سرا غسی صاحب گشتی
سسته از جلاور باز کرده و سه روز است که جان من بر نمی آید. تو پادشاهی مرا با
آب^۲ میراث گردانی. راجه را رحم آمد و گفت: کیست که این بوی رساند؟ آنچه که از
دلاوری طبیعی گفت: من بیرم.

راجه بجانب شهر روان شد و از تقسی آب گرفته بالغا رفت. جای دید هر وحشت
هر سوی سرشته ایم سینه و عصب را کرک خورده و پورشان کرده. اشوکه ارپاد زد که
کبکست که از راجه آب طلبیده؟ آوازی شنید که هم. بتایم آوار پشی رفت و شطی دود
بر خار. در روزگار زلف و آواج. راجه پیرانته نشسته و بگریست. گفت: ای مادر، تو
گفتی: "گفت من حبه این شخص که بر دار است. امدام تا خود را با او بسوزم. منتظرم
که جان تو بآید و از آب بپزند. و من آب آوردم، اما از پشندی دارم و نمی توانم رسانید.
اشوکه گفت که راجه نیز بر پشت من برای وی آب فرستادم. تو بر پشت من پای پنه و قطره
چند از آب دار گری و بریز. اشوکه پشت خم کرد و زن بر پشت او بر آمد. قطره چند از
خون بر سر اشوکه افتاد. حیران شد. بالا نگاه کرد. دید که زن گوشت او را بگردد برده
بپزود. دانست که این زن کفتاری است. دست بر پای بر و انگشتش زده و محکم گرفت.
و او بخصمت غایب شدن و آوت کفتاری پای خود را زده کرده بر هوا رفت. و آن خلخال سرخ
از نوک دو کس بکبکست و بدست اشوکه ماند. و از آن حالت او را حیران عظیم روی داد. اما
از گزاف حاکم تاهران شد و بپزود خود آمد و علی الصباح شبی بر آورده بخدمت راجه رفت.

پرسید که این نقشه را قلم رسانیده‌ای گفت: رسانیدم، و فی الحال کن خلخال صریح را بنظر
در آورده قصه را تمام باز نمود.

راجه او را در دلاوری بگناه و عشتیالی رات و بغایت شادمانی گشته خلخال را برده محرم
آورد و قصه آورد خلخال و دلاوری آشوب که بیان کرد. پس گفت که این جوان اسیر
البت و حاجت محال، چرا بخاطر میبرد که چنین یک نام دختر را باز ببرد و چه که داد
باینچنین محال شد، نه حاجت زر و مال که آفرایانی نباشد، محرم راجه را نشد گفت که
بغایت این بخاطر راجه ببرد، چه این جوان در عالمی بود و این دختر را تا که نظر بر وی افتاده
شده گفت: ای بگناه از خود خبر نداشت، و این سخن را همراهِ او بیان گفت و من اندیشاک
گفتم و خواهم بود، دیدم زن بهشتی دیگر را که نام من گفت: این دختر را باشو که نسبت
نشد که در دنیا باقی با هم جفت بوده‌اند، چون بیدار شدم، سخن هم‌زادش را بر آوردم و
دختر را قوی نام و اکنون راجه بخود اینچنین فرمود، راجه از شنیدن این سخن بغایت معرور
شد و آشوب که در آن ظاهر شده دختر را بوی سیرد و آفرین خود چنین عروسی ترتیب داد، و ابرای این
دو تنیک اثر ماند بهار و گنبد بود و مثل دولت و ادب:

بیمت

دو تنیک اختر قرآن کردند با هم چودوات با ادب چون گل بشکر
و زانی بهواد در سیرت افزودند چو حسن صورت خروبان ز زبور

بعد از آن روزی محرم راجه گفت که زرگران را بفرومای تا خدمت این خلخال راست
کنند. زرگران گفتند که مثل آن خدمتی محالست که آن کار اعلیٰ بهشت است نه مردم
عالیا بهشت، و اینچنین دفاع در دنیا بهم فرسوده بگر از همانجا که این بدست افتاده،
آشوب که در حاکم بود، گفت: بمقامت اعلیٰ من خدمت این خلخال را از آنجا بدارم، راجه
بیرون وی رسم آورد و مانع شد و او باز تابستانه آن خلخال را به جهت نمونه بگرفت و در شهر
است و عظم که کسی ماه بود و آنجا در چنان جای هولناک در آمد و جفت و جوی آن
زن می‌نمود و میگفت، مرده‌ها را بر درختی آویخته دید، آنرا فرود آورد و برگرفت و پنهانک بلند

میگفت که گوشت آدمی که میخورد بعد از اندک زمانی، زن جوانی داد که بیار. بر اثر آواز پیش رفت و در زیر درختی زن باری دیگر دید. و برختی انداخته و جوشن (را) منورهای مربع بداند و زن دیگر در گود اوسطه ایستاده. و زن بیخود همان زن بود که خنخال را بدست آورده بود. آشوب که با پیش خواند و گفت آنچه اینجا میفرستی؟ گفت: مثال این خلق که در دهن بندند. گفت: جهت این خنخال را من دارم که تو این خنخال را از من بپزد. این همانی که مرا فرستاد آن شخص بردار کرده داده بودی. اکنون خوبت را را بصورت دیگر ماندم. از آن شامی. مرا بدین گوشت احتیاج نیست اما اگر آنچه من میگویم بکنی، خنخال دیگر بر منم. آشوب که قبول کرد و آن زن قصه را بد و بیخود را آسان کرد و گفت: در سر زلف کوه مثال شهرست تر گفته نام و در آن شهر نام جبه نام دوی سردار میخورد و من به جهت شک نام را او بدم. و شوهر من در وقت ولادت دختر من که در خانه دارم پیش پادشاه ما که کاپالسوت نام دارد در جنگ کشته شد و پادشاه در وجه خوبهای او شعر شود را به ما بستم داشت. و اکنون آن شعر را من با دختر خود متسریم. دختر رسیده است و وقت سیردن او شوهر همین است. آن شب که تو همراه راجه آمدی، من بیخود همراه دارم که دختر خود را با من جوان دلدار بدهم و این از هنرهای من بود که راجه آوازی شنید و بدست تو آید فرستاد. و من این خنخال را به جهت باز آمدن تو گذاشتم که بپزد. اکنون با من همراهی نمای.

آشوب که دلت بر خای او مراد آورده و به جهت بدست آوردن خاصیت او با او بیجا روان شد. و بر زلف کوه مثال آن شهر زمین را بدید و به جهت دفع آفات نگاهبوی منطقه ای در آنجا پیامید و دختر او را گرفته رفتی بدولت آن زن کاسرانی کرد و پیش و عشرت گذرانید. پس باز می گفت که اکنون آن خنخال دیگر که وعده کرده ای بده تا پیش راجه بروم و خود را از باز دست این هست بر آورم. زن خنخال بداد و یک تیلولر زمین بر آن سبزه کرد. بعد که خنخال دوم و تیلولر زمین بدست آورده عزم شهر خود کرد و زن او را تا به آنجا که مرده را سوزند رسانید و گفت: در هر شب چهاردهم از ماه مرا اینجا خواهی یافت.

ج : میگویم

ج : پادشاه که

ج : آشوب که به خای

ج : بر آوردم

ج : میگویم

اشوکه از آنجا بخانه آمد و مادر و پدر را که صد تنه ایشان را سر بازی لافاز یسو
 کمتر زده بود، نادان ساخت. و راجه پیشین خبر آمدنش همانجا رسید و او را بدوختارها
 خود برد. اشوکه هر دو مختال و اولول زین راجه داد. و گویا به عادت مختال و زو بود
 که ظاهر می شد، همانا مختال بر وی آبرین میگرد. پس راجه همانجا رسید و او سر گذشت
 باز گفت. و از آن فتنه عجیب راجه را پیشین تمام حاصل شد و درم داشت از حصول جفت
 مختال شادمانه بودند. و روز دیگر راجه به بخانه اشوکه شد و مانده بود رات و آن گلی
 نیلول زین را بر قراده حسین بدانت. راجه گفت که این در چهر اعمه همانا ارشته است
 باگسوی سرخ که آرد پیچیده شد و سر وانی را خاکستر مالد. و باز گفت: اگر یک گلی
 نیلول مانند آن دیگر بر آن قراده خراشه شود بخت زینت می یابد. اشوکه دست گفت: آنرا
 این من بیاوم. راجه گفت ما را گل نمی یابد، تو ازین خول باز آئی.

چون روزی چند گذشت، اشوکه که همت بر آوردن گل بسته بود در شب چهاردهم
 ماه دیگر باز از کمال دلاوری قصد آن بای هر وحشت کرد و در زیر همان درخت خودداین
 خود را بخت. و او اشوکه را نوازش بسیار کرده بوثاق خود برد و روزی چند آنجا را جفت
 خود خوش گزیند. بعد از آن گفت که مرا یک گل دیگر هم ار آن جنس بده.
 خوش داشتش گفت که این گله در حوض پادشاه ما کمالصوت است و آنجا هیچکس را
 دست رس نیست. و این گل را از آن حوض روزی از شوهر من بخشود شده بوی مطا کرده بود.
 اشوکه گفت: مرا بآن حوض رسان تا خود از آنجا گلی برگیرم. گفت: نگاهبان آن حوض
 دیوان میباید اند، از آنجا گل نتوان چید. و هر چند او را ازین خیال منع نموده فایده نکرد
 و بهر بهانه که بود اشوکه همراه آن زن بدان حوض رات و آن حوض را پر بالای فتنه گویی
 بلند دید. در زیر گامای زین پنهان گشته. و آن گله چون دایم^۱ در نظر آفتاب عالمتاب
 بود، همانا از او تو نور خورشید سرخ می نمود^۲. پس رات و بگل چیدن در آمد و دیوان
 عجیب و غریب قصد گرفتن او کردند. چون سلاح داشت بعضی را بکشت و بعضی را شکست
 داد:

ایات^۱

داری و بشیر همچون تمسک برآورده از جان دیوان نیرو

ز برده پیشانی امانده بجای نه دونه شیر و نه شعله دیو

روایت آنها کمالست چون درین حال مطلع شد، خشمناکه گشته بر سر حوض آمد و دید که اشوکه کل سجده شناخت که این برادر است و جوان شد که بدینچه بگونه آمده است؟ پس صلاح از دست رگداشت و بی اختیار گریان بجانب او دوید و روی خود بر پای برادر بزرگ نهاد و گفت: من بچی دت نام برادر کجتر توام و ما پسران گویند سوامی برهسیم. از آن وقت که من کله سرخه را شکستم و الهی از مغز او درگیری من رفت، دیو شده و نام کراسوت گفتند، یعنی کله شکن. و تا حال دیو بودم، اکنون بدوین تو حالت برهمن خودم رواد آمد و صفت دیوی از من برفت. اشوکه دت او را درکنار گرفت و بک گریم مشفقانه او را از بلندی خصال دیو پاک ساخت.

درین^۲ وقت دانشوری کوشک نام که استاد پدیداربان بود آنها حاضر شده با ایشان گفت که شما هر دو پدیدارید و بسبب نفیرن کسی بدین حال مبتلا شده اید. الحال این حالت از شما دور شد، گرامتهائی که شما را بود بگیریید و عیال خود را همراه گرفته بخام خود بروید. این بگفت و بزرگهای اموال ایشان را بایتن سپرده از نظر غایب گشت. و ایشان پدیدار شدند و از آن حوض قلم کوه عمال گلهای زرین گرفته بشیر برگشته رفتند.

اشوکه دت بموجب فرموده کوشک از دین خود که دیو زاد بود رفت و او نیز بدین قدم این برادران ازین حالت پاک گشت و بدیشان همراه شد. و باحفظه ای هوا گرفته بشیر وارثی رسیدند و مادر و پدر را ملاقات کرده شاد و خرم ساختند. و بچی دت را پدر محکم درکنار گرفت و برادر و آرزوهای خود کنار را برکرد. و راجه پرتاپ مکت که پدر دین اشوکه دت بود ملاقات ایشان آمد و انعام وافر داد. و اشوکه دت گلهای نیلوفر زرین را راجه و دین خود گنجانید. راجه چون زیاده از آرزوی خود یافت بغایت شادمان شد.

گویند سوامی از پسر خود بچی دت پرسید که بعد دیو شدن و شایب گشتن خود باز گوی. گفت چون من آن کله نیم سوخته را شکستم و قدری مغز آن پدهاتم رفت، دیو شدم

پوش خود کشیم. و تو میدان که راکششان سرا تمام کلاهسوت خوانند و از جبهه خود بردار
 او خرددل گشت. سرا اور سپاه خود گردانید. اتفاقاً سردار ما را با گردوان کاپزار دست
 داد. او کلاه سده لشکر او سرا اطاعت نمودند و تو دور ایشان را دشمنی را هم. اتفاقاً برادر
 این خدمت را که نگرفتن گاهای زرین آمده بود. دیدم و بسبب خلافت او خاموشی دیگری تو
 من برکت.

چون بچی دست درگرفت خود را از کودا. اشک که دست شروع در بیان احوال کرد که خان
 برادر در نشاند. ساقی بهادر برادرم. اتفاقاً از هوا نظر ما بر دختری جدا از عابدان که دو مقام
 کلاه راکشش فصل سگرمند افتاد. اول شایم و آنرا تو با عظمت پیدا کردند. بعد از ایشان
 بقدر باطن در خانه بر دانه‌ها کردند و گفتند که شما در خانه آنس زاده بود. گریه و از هم
 جدا افتاد. یکی از شما در حال که آمدن را گذر نداشت رسیده که دیگری را به دیده و آنجا از
 استاد بهادران کرامتهای نشاند ساقی خود را حاصل کرده دیگر بار به نام اصل خود برسد.
 و از تاجر دعای بدائی فایدانی تمامی آن دیدم و آن جوانی و خدا کندیم و بعضی استاد
 بهادران بزرگی خود را یافته بهادر شدیم.

این بگفت و با پدر و مادر و برادر و هر دو زن خود. که ایشان نیز از تفریح طبیعت بشری
 خلاص گشتند و همه بهادر شدند. از راجه رخصت گرفته بهوا پیر آمدند. و درین اثنا نام
 اینها اشک که بیگ و بچی بیگ شد. پس آن دو برادر با خویش و آیار خود در کوه بزرگ
 گوشت کوه رفته هر کدام اقامت خود آرام گرفتند.

و راجه پارانسی برقلب شکست ازین حال دوران گشت. بعد از آن به بیضاقت خرید رفته یک
 کلبه دیگر از آن گاهای زرین بالای قراچه دوم نهاد. دیگر گاهوارا تشارت کرد و از پیوند چنین
 جوان عالی همت و دادن دختر بوی اینچنین مرادها یافت. آری. اهل نیست بهقریبات از آنجا
 جدا افتاد. در عالم بشری وجود می یابند و همت بهادری که در طبیعت ایشان باشد از کارهای
 مشکل ناپده ها برمیگیرند.

بشنو دت با شکست دیو میگرد که ای لبتنگ دریای دلاوری. پندارم که تو نیز از اهل

بهشتر که سحر عالی ظاهر مراد خود شدایی ، و البته آن مراد می‌بای :
 به کاری که صد بخت کرده اگر خاری بود گذشته کرده

و قرار است که هر کاری که نزدیک بزرگان به شکل بوده باشد ، در آن کار هر که هست ببرد ،
 باید دانست او نیز از بزرگان است . و نیز گفتگویی گفته است که هر که گفتگویی را دیده
 باشد ، شوهر زن خواهد شد . پس البته وقت کسی آن شهر را خواهد دید . و چون تو هست
 در دهن آن رسته ای ، البته خواهی دید ،

چون بشنود این حکایت گفت ، شکست دهن وانی جمله تعالی شد و دیدن شهر گفت
 بود را که حرم آن از شهر خود در آمده بود از نایب هست امیدوار گشت و آن شب را
 عیانها گذرانید .

تمام شد موج دوم از شهر پنجم بهر دارگاه ، و تا اینجا نیست و پنج موج پکنار رسیده .

چون^۱ روز شد سردار ملاهان بنا بر وعده واشکست دهر گفت که تدبیر حصول مطلب تو
آنست که بهزارة زن گشت که مشتمل^۲ مقام لاراين است و در آخر جزا مردم بسیار جهت
زيارت جمع میشوند باید رفت . و چون مردم از شهرهای دور دست بان مقام می آیند ، از آن
مردم عثمان شهرکتک بررو باید برسد . و آن موسم زدهک بهرینه دمی ما تو همراهی میکنم .
دست تو ازین نوع دشمنان گشت و بشدت تو را زده داد و سردار ملاهان جهاز بهش
آورد و باهم نشسته روان گشتند .

و چون درهوان محیط رسیدند . چوئی بلند گوه مانند از دور تعیان شد . و رسید که آن
جست^۳ و میر ملاهان گفت : آن درخت نیست و گویند که آنجا گردای مت و در زیر آن بدوگن
است و آن آنش است که آب و دهانی هموم میخورد . و ما آنرا بیکسو گذاشته خواهیم رفت ،
که هرکه آنها رود او را باز آمدن محال رود .

ایشان درین سخن بودند که جهاز بزور باد رفتی آب بهمان طرف روان شد . میر
ملاهان واشکست دهر گفت که عساکر ما را اجل رسیده است که هر چند سعی میکنم عثمان جهاز
را ازین طرف بگردانم ، آب جهاز را بهمان جانب می برد :

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا بیاید برین دود^۴

و مرا از خود از مردن غم نیست ، غمی که دارم از آنست که با این همه عساکر و مشقت
که کشیدیم تو بیکم دل نوسیدی . اکنون تدبیر آنست که عثمان این جهاز را بگردانم ،
و شاخ این درخت را بگیرد شاید آنرا حیات باقی باشد .

دران اثنا جهاز نزدیک بان درخت رسید . شکست دهر از بیم جان دست زده خود را
شاخ درخت آویخت و میر ملاهان خود را با جهاز بان گرداب سپرد . و شکست دهر از زنده گانی
نویسده بعد از نجات شهرکتک روز حشرت داشت و میگفت : بن بدین حال هلاک کردم و شاخ
جهاز از برای من در بالا افتاد .

۱- چون از مردم چهره دار کاخ ندارد : موج سوم ۲- ح : و چون

۳- ح : مشتمل به ۴- خدا ندارد : خدا . . . دود

و نو^۱ درین اندیشه بود که روزی باخر رسید و با سنگهای^۲ خمرخان بزرگ چیده^۳ بسیار که
 بران صفت اندک دانه^۴ از هر طرفی جمع آمدند و با یکدیگر بزات مردم حرف میزدند. یکی
 گفت: براتان آید دانه برادر حاضر چه دم، دیگری گفت: بر فلان دوست من، ناوردند. دیگری
 گفت: در فلان خانه فوت برادر آوردیم. و بر سرانی گفت: من امروز شو بهر کتک دور
 آوردم، و صاحب این خانه خواهر داشت، که دانه هر چه از دانه حاصل شود بهتر،
 شکست شو را این دانه سرود کرد داد، با خود دانه ساعت که حق سپردند و نهالی این سرخ را
 برای سوزنی^۵ بر اینجا آویخت. پس بعد از سالیانی آمده اند و پیش رات و در میان برهائی
 پشت او خوشتر (را) بدو کرده اتصال داد. و چون سحر شد و سرشان هر کدام بجهت
 طالع^۶ خود بر طرفی پرواز نمودند، این سرخ فراخ دل نیز شکست دیو را گرفته پرواز نمود و
 بچشم زنی بشهر کتک دور رسید و بجهت دانه چیدن فرود آمد.

شکست دیو با شکست از میان برهائی او برآمد، گریزات شد، و در همین اثنا نظری بر
 دو زن صورت افرد که کل میچیدند. ازیشان پرسید که این چه مقامست و شما چه
 کنید؟ گفت این شهر کتک دور است و مقام بدباعترا^۷، و والی این ملک زلیست بدباعترا^۸
 چند روزی نام و ما خدمت او نم و این کل برای او می بریم. شکست دیو گفت که از شما
 این توقع دارم که مرا هم امروز صاحب خرد ملاقات فرمائید، و آنها او را بتصرف صاحب خود
 و عشوق^۹ کردند.

و چون مادران آنها او را دیدند، در حال او تعجب کرده فی الحال پیش چند روزی را رفته
 شکست و صورت او را بیان نمودند. و او از روی شوخ شکست دیو را بار داد و در اول دیدن مایل
 او شده از سرخت از پای خاست و نوازش بسیار کرد و چلوئی خودش بشناید و گفت: چه
 کسی و چگونه بدین سرزمین که امکان رسیدن آدمی زان نباشد رسیدی؟ شکست دیو اصل
 و نسب و زاد و بود خود را بیان نمود و قصه کتک دورکا دختر راجه و درکاران و بر آمدن خود
 بجهت دیدن شهر کتک دور که وسیله ای بدست آوردن آن دختر است را تمامی - برگشت
 باز گفت. چند روزی از شنیدن این احوال آن از دل در درد برآورد و خلوت ساخته با وی قصه^{۱۰}

۱- ۲: و درین

۲- ۳: شاهکا ها

۳- ۴: سوار شوی

۴- ۵: بدباعترا

تو به ما در جواب می‌گوید:

دور، بخت داشتند و نه رفته است و من با سه خواهر دیگر چهار دختر اولیم. کلاستر
بشمارم چهارده ساله و دوم چهار رفا و سوم شش رفا و چهارم شش رفا و ما همین
اروپا در خانه بودیم و از راه دور روزی گریه می کردیم که ما سه خواهر من برای شادی
دری که گریه می کردیم و در دری می آمدی می کردیم. اینجا عایدی اگر نمی نام بود و نظری چند
تا از جریات است و روی چشمه است را به من آورد که در عالم بشری وجود گیرد.
و در دری می آمد و آمد آمد و از آن چشمه آورد و در دری به برای دختران خود
چند بود و بهات خواست و در عالم بود داشتن احوال انشاء سابق و دانش قدیم برای نشان
شمار خود و ایشان برای بوی یک یک قسمت گذاشته در خانه آمدی زاد بتوان شده.
درم این شهر را من - پرده از غم آنها بگوشه دار رخت.

و من آنجا شرف دانشم و پروران و اخلاص یادم . گفت : ترا از آدمی جفتی تعبیه شود .
و پس از آن من از اینها دانستم . شوهری برگزیدم . من به یکدام التفات نکردم .
و از اینها به یکدیگر . اکنون خویشی (وا) تو کردم و در شب چهاردهم که
من آمد در دود و کیمه و فتنه این حاله بود و در ظاهر سازم ، که در آن شب هر سال سرداران و پادشاهان
از شهری بهشت عبادت آنجا می آیند . پدرم نیز آنجا حاضر میشود . از وی رخصت این
کار گرفته میروند و بهر روز و وقت میروند . اکنون بخاطر جمع برآید و طعام تناول ارزانی
و از اطعمه بهشتی پیشی آورد .

شکست خیز از حوادث و روزگار برآمده از آن طغیانی که هرگز نشنیده بود و دل نشتوده قدر
 رعایت نمی نمود و انتظار آن شب می بود و چون شب چهارم^۱ شد بزبان کشمیری
 رفته بودند به بیابان و در راه بودی گفت که اکنون من از دل دردی و درستان
 می آید و من میروم و تو آقا ایستاده باش و درین دوروز که جایانیم حاضر جمع داشته و به
 حالت عود بگشای و در راه میانگی این خانه بروی. این گفت و روان شد و شکست
 خیز و پشیمانی آن خانه خود را دل میزد و از دلش هر لحظه در و سوس می انداخت که
 من شعله میانگی را باید دید.

چون ادبی راز بر آنچه منع کرده شده حرمشان نشو آن من افرامه بی اختیار حاضر
رفت. چون ملازمی جدا شوئی چندین حجره، یک حجره در آمد، پشتی سر جمع رخت و بر آن
نیمگی خفته. چون جلوه از روشی بر گرفت، دید که همان کزکریکه دختر راجه و روکنت
است که سرده افتاده. (با خود اندیشید که این چه روال عجیبی است ؟ من از برائی کسی که
این همه مشقه کشیدم، او اینجا سرده افتاده، و در آن شهر زنده بود. همانا این از شعبه
ازمهای جنگ است. و در همین اندیشه بمحوره دیگر^۱ در آمده و دختری پری دیگر دیگر سرده
بود. تعجب نمود اطراف آن خانه نظر کرد. در پایان آن چشمه ای بنظرش در آمد و بر کنار
آن سرور با این سر جمع افتاده، نزدیک آن آب رفته و بسودای آن مایل گود. آب نیکوش
و در آن چشمه افتاده غرق شد. و از آنجا در چشمه ای که بشهر بردمان بود سر برآورد
و سرور را از وسایل پدر و با غروم دیده غرق دروای اندوه گشت و با خود میگفت که این چه
حالت بود ؟ آن همه شدت و مشقت برآورد رخت، و عیوض آنچه نصیب است ؟

شکست دیو از آن چشمه برآمده بخانه پدر رفت. پدرش خرم و شادان شده طبل سازی
بداشت. شکست دیو روز دیگر از خانه برآمده همان متادی شدید که کسی که^۲ شهر کنگ بود
دیده باشد، به روید و نسبت داده سرازیر شود. گفت: من دیده ام. او را پیش راجه بردند
بشاختش و بر همان دروغ زنی جاری حمل کرد. شکست دیو گفت: اگر من دروغ گفته باشم
حرم بخرم آن ببرند. راجه دختر را نزد خود طلبید. دختر نیز او را شناخته گفت: دروغی
دیگر حرامد گفت. شکست دیو گفت مرا از راست و دروغی بودن خود اندیشه نیست، اما
تعجب من آنست که ترا در شهر کنگکور بور بر بالای پشتی سرده افتاده دیدم، اینجا چگونه
زنده است من اییم ؟ کزکریکه بمحوره شبی این سخن را پدر گفت که همانا این جوان از
غارت این حال رفته و آن شهر را دیده آمده است و درین نزدیکی هم در آن شهر سر به طاعتی
خواهد گرفت. و نیز در آن شهر به محشور مرا بزی خواهد خواست و بر پادشاهان سلطنت خواهد
رشد. اکنون من هم در آن در بند خود حاول خواهم کرد، زیرا که عایدی که مرا
دستی ده کرده بود گفته بود که دانی که شخصی در کنگکور پور قالب ترا بدیند، تو از قید بشری

۱ - ح: دیگر و دیگر

۲ - ح: دانی که

خلاص شوی و همان شخص^۱ شوهر تو باشد. و من در^۲ عالم بشری از نشاء سابق خود با خرم، و از صحبت من برای سرانجام کار خود نظام بداندان^۳ بیروم. این بگفت و از اظهار تاسف شد و حرفاتی در مردم و بجه افتاد. و شکست دیو بجای خود را از آنجا رانده و ازینجا رانده شد. پشت دست صحبت با ملاک مسکین و روحان خود بگیرست که بچیدن دست و پشت دو دلمار رانده بود. و هر دو از دهنم روشت و آرزوها دو دل شکست. حیران و سرسریه گشته از خانه رانده برآمد. و چون گفتگو دست را چه او را به نسبت شوهری وعده کرده بود خود را تسلیم خدا و بخود میگفت که خدا کارها ست، دیگر باز از همان راه رفتی شور بروم. شاید خداوند سبحانه تعالی چاره من بسازد.

من کمر بست بر آنجا بسته روشت شد و بشهر و تنکابور رسیده همان حال سددست نام یاد که ماهی در بند بسته بود و جواز شکسته و خود را در همان ماهی رانده، دیده و از خود اندیشه شد این مرد از جواز شکسته چگونه زنده برآمده؟ و چون حال خلاص خود را از شکست ما خبر داد کرد، از تعجب برآمد و سددست او را شناخت و شرط همان گوازی^۴ بجای آورد و گفت نموده رسید که از جواز شکسته چگونه برآمدی؟ شکست دیو سرگذشت خود را بنام گفت، تا آنجا که به جزیره اتل بر آمده.

و بعد از آن بر سددست حال پرسید. و گفت: بر تخته^۵ جواز سه روز سرگردان بودم و تا آنکه جوازی دیگر بود آمد و فعل آن بر من میران شده مرا از جواز خود بر آورده. آنجا^۶ بدو خود را دیدم که عمارتی بود که از خانه جدا افتاده بود. مرا شناخت و ما چرا رسید. من گفتم: چو بدست ما تجارت بود و بر آمدن شما توقف بسیار شد، من تجارت جواز روان کردم و این حال پیش آمد که شما را دیدم. پدرم گفت: چرا خود را در چنین خطرهای اندازی؟ و مرا مل و ملاک بسیار است و این جواز نیز برای تست. و مرا در همان سیمار بخانه ارد. شکست دهو فیه^۷ او را شنیده با وی گفت که مرا باز به جزیره اتل باید رفت، تدبیری بگوئی. سددست گفت: باز گران عزم که جزیره جوته اند، با ایشان برو.

شکست خود بان عزم را این برآمد بازار رفت و اسفاً فرزند همان سیر ملاحان شیوشت او را دید و شناخت و گفت که تو بهوای عهد شهر^۸ تنکابور نزد پدر ما آمدی و او بجواز این جا مرا رسانده استی، اینجا چگونه آمدی؟ گفت: پدر شما در گرداب بدو گنج عریض غرق

گزارش کردم. وقتی از وی پرسید چه شد و چگونه کار بود بعد از آن پرسید بر چه کاری در آنجا مشغول بودم ؟
و وجود آنکه جز روزه خشک باقی نماند و دلدادن من لرزیده بود ، این چنین گفت رسید و در آنجا
بماند و بماند شد .

او^۱ در این سخن بود که برایش اظهار داشت و از بیرون آمد و با شکست درو گفت : برخیز
به سوی شهر حرکت کردم اما با تشنه روی دامن طرف دارد . اونی الحال صلاح بر گرفت
و به جهت خستگی در آنجا شد و من در آنجا صحرای بر خیزد و با خستگی گریخته در شهری در آمد .
شکست درو بر او رفت و او را در آنجا دید . چون قدمی چند پیش رفت . پودانی ظاهر شد و بدو سخن
او را در آنجا گفت : او را در آنجا در آنجا دید . هر سید که تو گیتی و آنجا چه میکنی و
پرا تران میانی ؟ گفت دو طرف حال چنانچه نام زاده است . من دختر اویم و بدو رو
سم . درون نام نوی است که چشماش مانند انگور دوز است ، او مرا از خانه^۲ پدر او
آورد . امروز بصورت خوبی بر آمده بهوای شکار خانوری رفته بود . اتفاقاً مردانه ای او را
بهم گازی و با بهار رسیده^۳ ملاک شد ، من با حال سلامت مانده ام و در حال خود میفرسم .
خات نیز گفت آن خوک را من گشتم ام . بری دیگر گفت تو کیستی ؟ گفت : ارمستم ،
شکست درو نام . بدو رو گفت : مرا بری بخوان . و او قبول کرد و هدر گرفته بخانه آورد و
مال او را نزد بدست نقریر شود ، او وقت داد .

شکست درو او را بوقت در آورد و با هر دو زن بهش و عشرت زدگانی میکرد ، تا آنکه
بدو رو حامل گرفت . و چون ماه عشم رسید ، بدست شوهر را خیر رسانید که اکنون شکم
بدو رو را پاره کن . شکست درو را سحر و شققت حیران کرد که چگونه مرتکب اینچنین امر
شود ؟ اما چون عهد نموده بود چاره ای نداشت ، از بدو رو خواست آمد . او بر سید که اثر ملاک^۴
بر چهره مبارک تو^۵ می بینم . بخدا قسم که بدست پاره کردن شکم من فرموده ، خاطر مشغول
مدار و کاری که کردنی است کن ، که در ضمن این خانگی است ، و اسباب مهردانی را بخاطر
راه صد که این به ی^۶ رحمت . و موافق این حکایت میشود .

۱- د : و

۲- د : باهادر

۳- د : ملاک

۴- د : رسید ملاک

۵- د : این رحمت

۶- د : سار است

آورده‌اند^۱ که در شهر کاشان، مردی نام برعین پناهت توانگر بود. بعضی داشت درخت^۲ نام که در مردمانی غیر بسیار آید و است. و چون جوانی بسید، قدامتاری اندوه عریض داشت و با یک دست، روزی رخت پوشش را داشته از افعالی بخانه نتوانست رفت و در خانه^۳ ویرانه‌ای در قدم گذاشته نشست. و بعد از لحظه‌ای آنجا جانهاش از برنش با دید، پیش پادشاه و بر وی سلام کرد^۴. سرانجام فرکه بود کرده^۵ بدین در آمد و چون حالتی برنش^۶ دید، که بسیار خوشه، باخ^۷ باز نمود. درویش گفت: ای فرزند، مال و دولت در دستان توست. اگر دولت ترک و معروف داشته باشی و درش من عمل کن و در کسب مرغوبه^۸ بداند که من بسید خدای خود آن کرده‌ام بدست دردم و با من من باشی و از سخن من بیرون سرو. خدای تعالی و پادشاهی تو رفع کند.

درویش از روی صدق از او بدست او داد و روز دیگر شاهنگهان درویش درویش را همراه گرفته^۹ پیش که سردها و اسوزان رفت و در زیر درخت و عبادت مالدی کرد و موافق آئین خود نه طرف نعمت گوناگون ادانت. و چون از پرستی فارغ شد با درویش گفت که تو نیز هر روز همین عمل را ملازمت نمایی و بگوی که ای بدست پادشاه این پرستش مرا قبول کن. و نوادگان اینچنین میکرده باشی که ما هر دو ازین کار بهر حال میرویم. درویش بتمام خود آمد و درویش هر روز سرهای آن درخت رفته پرستش می‌نمود.

روزی بعد از فراغ پرستش او درخت دوباره شد و از جان آن جوهری بر آمده با وی گفت: بیا که سردار ما از تو چیزی می‌برد. درویش با وی در آن درخت درآمد و قهری شد و از جواهر و اندر آن معنی زده و بر آن جوهری تکیه کرده^{۱۰}. به خاطرش رسید که این دولت عظیم است که من حق میخانه و تعالی داده^{۱۱}. و چون شرف عزت می‌بمان داشت و بر وی حالت^{۱۲}. صدای غلطال و دیگر زهره‌هایش. تو گفتی تیسون و آفرین بود برای میخانه. پس بر کریمش بشاید و گفت: من بدست پادشاه و پادشاه میروم که بآن ورشته^{۱۳} نام دارد. و این

۱- د: آورده که

۲- ج: پیش و بر وی سلام مرغانی

۳- ج: داده

۴- ج: پیشان

۵- ج: نموده

۶- ج: زده

۷- د: دان

۸- ج: خواست

۹- ج: بر کتبه

دروغ بود مرا سحر کرده و من بعد از چند روز سرافراز خواهم شد و حالت من از آن^۱ نیست و از حالت و اثر خوابگاه و شمشین و از اختلافی که من می‌خواندم و^۲ کتب مرا بخوانم در وقت واقعی حالت من از حالت و اثر و بعد از آن روزی که شبانه می‌بود و آنکه بازی گرفت و در وقت از آنجا که مردم خوابگاه دارند و آنرا با بازیافت کرده حقیقت حال خود ظاهر داشتند باید گفت: اینک واقع شده و اما بر و ششم آن دیو دختر را بازه کن و جانش بزودی پیش من آید. در وقت خوابگاه خودی خودم ده بغداد داشتند چه بازی از اماعت آمد و رفت و دیو دختر روزی که من می‌شرف شرفیت خود بر شعور او اطلاع یافته گفت: ایبا و شکم را بازه کرده حمل را ببرد و اگر آنکه او شوالی نام من خود بگیرم که درین معامله سرودت. در وقت تمام بگویم. و از خود بگیرم و بازه کرده حمل را پیش در وقت انداخت و گفت برگیر که این فرا رسیده چنین می‌رسد و در وقت می‌شود. و من این دختر را بخوانم که بهترین کسی دیو دختر شد و در وقت گرفته بود و بعد آمد و آنکوی من مقام خود می‌برد و اما مرا بازی با تو بخفت و بعد شد. این بگفت و چون برق از نظری غافل گشت.

دروغ حامل شده حمل را برگرفت و نزد عابد آورد. عابد آن گشت باز را شجاعت یافته و بعد از آن برداشت و در وقت را بر شمشین بازی برد نام و هندوی کرده از سر خود دفع ساخت و و از در وقت باید و سر آمد آواز خوانده بود. در وقت گفت: چرا گفتا خوردی؟^۳ حالپک عابد بی الحال بداده نام و شمشیر دو رویه در دست و حامل لعل و سر را زرد در گردش ظاهر گشته بود و بر آمد. در وقت نام خود گفت که این خود کام من شده دی را بخفت و بی امر گردید و مرا خود حاصل کرد و مرا بازی داد. و از آنون که او بدیده شده و من چگونه بودی توانم رسید؟^۴ از اندام این کار از دی بگیرم و سحر دیوی را سحر خود دارم.

من کنی من را با خود قرار دادم^۵ پس در مزاری رفت و آنجا دو زار درختی بر سر مرده و سب و افسوس و بیداد و بگوشت سر شده برشش دیو می‌کرد. و چون سر نشد و گوشت مرده ای دیگر یافت. بی اختیار شده گوشت بدن خود رو به برشش او آغاز کرد. دیو در لعنتهای حاضر شد و گفت: ای دلخواه و شکم خود میکن که من از تو بشنودم و حاجت بخوانم. گفت: حالپک مرا مغرب غنیمت (بی امر) فرموده مقبوض با خود از میان برد و بدیده

۱- ح: حالت از نیست

۲- ح: نکرده

۳- ح: در وقت در وقت

۴- ح: در وقت فرموده

۵- ح: بازی

بریده بستم. ایشان رفتند. مرا نیز بدانجا بردند. دیو او را برداشته بمقام پادشاهی برد و آنجا پادشاه چنانکه را رسانده شد بر سر تختی نشسته بخت و سالیان آن دیو دختر را کرد پادشاه شد. آنها آمدند و نزدی میخواستند و او قبول نمیکرد. و دیو بر خطایات حمله آورد و چنانکه دیو دختر از تنهای آن جان دور گشت. و همه سرهای چنگور نام که از زمین جدا شدند و درختان کرده - و چنگور مرغبت که غذای او نور ماهیت.

نصفه چون دیو را که پادشاه ریخت. پادشاه را باب بدیدت رسانده از کمال اضطراب آن نوع شد و دیو او دستش بکشد و از تحت بر زمین افتاد. و دیو در آن آنخ را گرفت. او را بکشت. چه دیو در آن است که چون زمین را زمین بانه از وی رحم آورد. و نیز چون دیو خواست که او را بکشد رافع آمد و گفت: از دشمن او چه گشاید؟ آن را بر زمین گیر و بجای ایش برسان که شایسته این سرایه بلند نیست. درین اثنا دیو بر زمین حاضر شد. دیو در وی سلام کرد. او گفت: من از شلاوری و عالی عیش تو خوشدل شدم و تو پادشاهی پادشاهان دادم. این بگفت و وصیتهای پادشاهی در وی تعبیه کرد و شایب شد. و دیو پادشاه را بر زمین آورد. پادشاهان ذکر و فکر بشغول گشت. و مقرر است که دیو را که بکرو بقت و توبیعت بدهد. آفرایا ایستاد و بانی چندان نبود. و دیو در پادشاهی پری سلطنتی که بالاتر از پادشاهی است در کمال عیش و عشرت میرواند.

چون پادشاه این حکایت را شنید و بدین گونه گفت: ازین نوع کارها بی حکمت باشد. تو نیز سخن بدست را بعمل آور و در پاره کردن شکم من هیچ دریغ مخور. شکم دیو در اندیشه کار بود که او را آمد که بی تامل شکم او را بشکاف و داخل را از گلو گرفته ببرون آر که در دست تیغ دیو رو به خواهد شد. شکم دیو همچنان کرد و آن عینی در دستش تیغی در رو به گشت. تو گفتمی سوزی در دولت بدستش در آمد و پادشاه پادشاه شد. و پادشاه در آنکه ای از نظارش شایب گشت.

شکست دیو و پسر بدست. دختر صلاح آمده صورت حال از گوید. او گفت: حاجه خواهرم و دختران پادشاه پادشاهان: یکی کینک و یکی که عیب دهای به صورت بشری یافته بود و او از آن تحت نجات یافته بکینک دور رفت. و دوم این پادشاه که شکست را شکستی. او نیز گرفتار این عالم بود. سوم هم. و مرا نیز بدست و پادشاه پادشاه شد. و اگر چه ما بصورت

بودی ، آن صاحب‌نظمی خدای خود را یاد داشتیم . اکنون من نیز همچو شهر مردم که
 به‌شکل بی‌نظمی و بی‌نظمی ، آنجا هستم و چندی بود که خواهر و برادران من به‌شکل بی‌نظمی ، مرا که این
 شهر را دور دور است آمده که از صحبت با برادران است ، به‌این اثرات عصبی و روانی که در
 چهار ساله از آنجا که به‌شکل و به‌این اثرات عصبی و روانی که در آنجا که به‌شکل
 آنها خواهد کرد

به‌شکل بی‌نظمی ، آن صاحب‌نظمی خدای خود را یاد داشتیم . اکنون من نیز همچو شهر مردم که
 به‌شکل بی‌نظمی و بی‌نظمی ، آنجا هستم و چندی بود که خواهر و برادران من به‌شکل بی‌نظمی ، مرا که این
 شهر را دور دور است آمده که از صحبت با برادران است ، به‌این اثرات عصبی و روانی که در
 چهار ساله از آنجا که به‌شکل و به‌این اثرات عصبی و روانی که در آنجا که به‌شکل
 آنها خواهد کرد

شکست خود ازین خود یاد داشتیم گشته با آن چهار بری و یک بود ، برادران که شکست
 نام داشت رفت ، در آن اوقات تعلیم و خدمت^۱ بود ، آن آورده ما برای خود و او را بیان
 نوشته و او نیز در باب نسبت و پیوند بخوانی آن آغوش زده آغوشی از غیبت شده بود ، به
 برادران شکست و برادران ، آن تمام هر چهار بری و یک را شکست خود و برادران شهر کتیک بود و
 بودی اوران داشته از این برای خود ، آن در بر روی نیا و او را در برادران شکست یک نام بود
 و شکست گفت که به‌سبب این شکست در رویه هیچ‌کس بر تو حاضر نخواهد رفت ، هر که بر این
 شکست در رویه و شکست ، که او بر رویه برادران سرور بود ، شکست که او را در برادران شکست
 داشته بود شکست ، از شکست بعد از اتمام این کار و گذشت شکست خود را به‌هر چهار بری خود
 که با او است کرده بود به‌شکل کتیک و بر شکست بود و او را به‌هر برای خود ، آن شهر که در این
 شهر بودی در برادران شکست نام بود ، آن شکست که او را در برادران شکست یک نام بود

جلالت میراند .

و این شکست بیگانه های دولت که روزی اول برده راجه و متبشیر آمده بقتابت پادشاهی و
حروری و سرکش اران دشت بر پادشاهان داد و این قصه احوال خود بیان نمود . و بعد از آن
که این قصه عجیب و غریب خود شرح داد^۱ ، گفت : ای راجه ، این پسر که در محافل و
مستراحه های پادشاهان می خواندند و در شکست بیگانه و شکست شاه هم من بودم ، برای دربار
آن فرزند تو آمده ام ، و با آنکه^۲ از آدمی زادم ، امانت الهی و امانت پادشاهان و پادشاهان
و کسب خدا و شریعت خدایم و بیگوم و مقام خود میروم . این میگفت و چون داد و آستان به
داد . و راجه و پادشاهان حاضر از آن و پادشاهان مالکیده قارخ ساخته بصر دو خرم و فرزانه دیدند و
و زور از چند روزگار پیش و عشرت میگذرانند .

تمام شد چارندار که بیگانه پنجم از کتاب کائنات را اگر ا تفسیر و توضیحیت کشیم .
یعنی نهم از دویست هزار^۱ تا آخر رسید .

نہرو نثر

مدنی منہجی مشقوں پر روشنی ڈالو

موضوع اول

چون سائر اشیاء و موجودات از خلقت فرموده باری براین جهت جمع شده^۱، او را تربیت میدهند، و تربیت سالکی و معارف و دانش مناسبت و با دوزیرانها و سایر اولیای اشیاء بر وی آمده، و باسودت و دامن انوش و پادشاهی بر وی میروند و میگردند، و آنچه زنده از هر^۲ انواع بوی کهان برآوردند و در تهرین بود و چون از گستر شد، و بگمانداری و تیراندازی و داشت، و بدینش، بخالی آنکه او را درآورد سازد و بدو زمان بزرگ میورند دهد و انواع طایفهها بر وی آمده^۳ و بزرگ را برایش و عسرت میگذرانند. و اکنون بماند که در این موقع داستان چه اتفاق افتاد؟

جنگلیست

بر کنار دریاى بخت شوربخت تکشلا نام، جنگلیست سعادت و بدبختی در آن آباد، تو گفتی شهری دیگر بمشای آن برآمده، و ما که آن شهر گشتگشت و آنچه بود که دین دارنده^۴ بودند داشت، و مردم شهر را مانند پدر بود در تربیت، و چون پدر و مرشد تو را شنیدی^۵ شرفست، در آن شهر باقی بود و مادر بخت نام از دین بودند، قنرا و ساکین^۶ را معلم دانی، پسری جوان داشت رفی دت نام که همه وقت پدر را بدگفتی و از دین و روش وی گراهیت داشتی.

روزی از پدر پرسید که سبب ناخوشی تو را چیست؟ گفت آنکه تو از حکام بد عمل نمیکنی و گدازه گشتهای، زیرا که روی از برهمنان گردانیده معظه شرمندان یعنی میورهها که از خود دینی اختراع کرده اند شدای، و ایشان هرگز غسل نمیکند و موی سر و ریش بر می کنند و اعضای پوشیدنی را نمی پوشند و در خوردنی بخت حریت دارند و در اصول و بی اصل^۷ هیچ فرق نمیکند و در خوردن طعام از خانه^۸ آن مردم، و این برهنه بودن و بدعت اندیدن ایشان برای آمده، که کسی برای ایشان باطی بسازد و آنرا جای بودن خود سازند، و کسی که دینی^۹ را اختیار میکنند، اول احوال آنها می بینند، تو روشی ایشان.

۱- ح : شده و

۲- د : هنر و انواع

۳- ح : آورد

۴- ح : راهمونی و

۵- ح : ساکین

۶- د : کبر فعل

۷- ح : بدعت

با یکباره سینه‌های ^۲ پدر گشت که لنگو گشت و دندلاری بیفت از او است: یکی آنکه تمام خلق را که در ده - و دیگر آنکه خلق را که در ده بودند رفت، یعنی خلق عالم را که لنگوکاری همه روی سر او است و در آنجا و غده از او در است. فرق نیست. و در این برهان بی فرق بهمان سه فرموده‌اند. و اینجا است که پاسخی درود و در حق جمیع خاندلاری شهادت کنند و چیزی نیست مانند لنگو و هیچکس را بد نگویند^۱، که این در است. همان است و او بهمان، و این جواب چیز دو آتش - حاصل از برای خلق است. و تو از خطای که پیوسته‌ها آورده‌اند این مایه می‌دانی. و بعد نمودن و چاره‌داری پیوسته‌ها را از این جدا داشته‌اند و فرق نگرفت. و کدام بد نگاری بهتر از شهادت نمودن بر خاندانان باشد؟ و درین که اندر حق چندان کشتن - بسیار فرساید - و نجات بر آید. اگر آنرا بگذارم کدام و دل بالاتر از آن باشد؟ و درین روش چه کبراهیت؟

پس چون آن سلطان شایه، اصلاً ندانستی جای ناکره و در خدمت دین او برافزود. پدر از خدمت دل بهر بر آمد و نزد راجه رفته در حق حال کرد. راجه پسرش را طلب داشته مساجدت دار کردی^۲ تمام سیاست عرب و فرمود که این بذای پسر گمراه شده و در دین تعامی خلق این شهر نفس می‌کند. و از برای قاتل می‌کشد. پدرش عرض نمود که راجه دوست بهجات فرموده، شاید براد در آید. راجه او را هم بهدرش آورد و گفت: اگر درین حالت دور برآه نشود، حاضر کن، تا سیاست رسد. و چون پدرش بپایان آورد پسر بر حال خود ترحم و با خود اندیشید که راجه مرا^۳ در کدامی چرا بکشد. و شب و روز درین اندیشه می بود. که طعام و رغبت نخوردی و نه خواب راحت نبردی و لالچ و ضعیف گشت.

و بعد از بوم به پدرش نزد راجه بود. راجه گفت: چرا چنین^۴ ضعیف و نازک گشته‌ای؟ من خواهم از تو بار داشته‌ام^۵. گفت: از خون جگر مرا رغبت طعام و آب نمانده، همه وقت خود را در جنگ سرانگ می‌دیدم. راجه گفت: من ترا درین معاملت نیسیی کردم بر آن که دانی که بیم جان چنین باشد، و چون همه خاندلاری را عزیز است. پس بدانکه هیچ چیز و لنگوکاری بر او نمی گردانیدن. حاکم نیست از بیم جان، و ضرورت هر که از مرگ

- ۱- تا مانند لنگو
 ۲- ج: نتود
 ۳- ج: داشته‌ام
 ۴- ج: چنین
 ۵- ج: راجه بیکانه
 ۶- ج: جان ضرورت

فرمان بود براه نجات رود. بوی صدم این شهر آتش است؛ بی ترا نگرهش این دین کردی^۱ روا
نماند. بخار پس نصیحت راجه را بگوشش گوش شنیده اندام معظم بود آورد و گفت: مرا راز
و اسرار خودی و اشیای سرا سجات و رهایی از اندامهای راجه آموخت. تا طریق به او روشن
بشد آموختند و گفت: این را بدست گرفته اندام شهر را بر کنی و بخش من راز چنانکه
بگویم بطریق آموخت. نه اگر نظرمای ریزی سرنگان خوار آموختند و چندی گشت
را فرمود تا تیغ کشیده از عقب پسرش می رفته باشند.

بقال رفته از بیم حلی مجلس ظاهر و باطن را در^۲ ظرف روغن سبزه اندامی شهر را بکشت
و رز آمد. راجه بر سره شهر را آموخت کردی^۳ گفت از ترس تیغ برهنه همگی خود را بروغن
شیره برده اند. هیچ چیز نماند. راجه فرمود: اگرچه بسیار در نظرت در آمد، اما چون دل
در نگه داشت و این سبزه بودی، گویا هیچ چیز نماندی. اکنون چنانکه محالجات آن روغن
کردی، بخار از جمیع تعلقات و از آفته دل در حق شده چه هر کسی از تعلقات قطع نظر کرده
در فکراسی شد. به باطن او را حق و راست دانست. پس دیگر راجه (در) این عالم که دام عمل است
او را ستم نتوان ساخت و نجات و رهایی آردی او را آفران دارند^۴. و این قدیر^۵ نجات را من
آرا در تمثیلی مختصر^۶ نمودم. چون راجه^۷ این معظلت و او شاد را تمام کرد، بقال پسر
از نصیحت راجه شادگام گشته به مقصد رسید و بهانه پدر رفت.

و این راجه بزرگ دلت را زنی بود تازه دلت نام آید با او چون طبع خوش و نطق موزون
و فکر سبوت مزین و چون آب حیالت جان آرای و چون ماه با نور بود^۸ و دیا او چنان زندگانی
میگردد که اندر باشی نام زن خود ازین عیالیت و سلطنت دیگر آموختند.

حکایت

روغنی شهر را در بهشت طوی بود، اندامی آهسته به سرانجامی جمع آمده بودند. اتفاقاً
اچیزهای سرایت نام را به بهترین آنها بود که از نور باطن معاشه کرد که او در^۹ ندرت این
با اندامی سرایت داشت. ششمگین گشت، را خود گفت که این دو کس بقاءت مغرورند. سرایت

۱- ح ۱ نگرهش آرد این دین کردن ۲- ح ۱ را غافل ۳- ح ۱ از آرای و

۴- ح ۱ ندرت و ۵- ح ۱ من در محض تمثیلی شد ۶- ح ۱ نمودم و این

۷- ح ۱ خود و مادر و ۸- ح ۱ او ندرت بن

خود زمام شده و سایر فرمانروایان گرفته و بدو را در بهشت که نشانی این است رفته و عذاب می
 کرد. اما فی الحقیقت آنکه بدو را در بهشت چه سر رفت او را با یاور و یاری خود مسافر کرده
 و رفته و او را اختیاری نداده، چنانکه میاد او را با آن عذاب و عذاب آن آنگاه افسرد^۱ شویفته^۲
 عذاب کرده. و این را اثم را بیک کند و او را از هر چه نفی و جبریل برگرفته جمع ساخته
 تم کتب و جودش گرفته اند. و بشوهرت دارد بر تاض بیک نظر کردن در صورتی که اینک افسرد^۳ دل
 از نیست دارد و راجه بجهت که وی سرت بود و مثل سرشت افسرد^۴ همیشه جوان بود چنانکه
 غیر نشد. و هر بسبب عشق همانسوز درین بدو را نیز گرفت نیست، که این افسرد^۵ یعنی
 سر بود به عالم را و نه حسن خود تواند کرد. اما چون او بهشتیان را گذاشته با کسی
 که فرود مرقبه^۶ نیست دل پیوسته او را در ندانین برده است گفته کار است. اندرین معنی با
 خود مقرر ساخته از بدو را در گذرانید و سرایت را نفیرین کرد و گفت: در عالم بشری نتواند
 شوی و مدت را گذرانید و از اینجا برسی. و هم در آن وقت در شهر تکشلا تارودت^۷، حرم راجه
 گفتگ دت، عذر زمان داشت. چون پاك شد، همین سرایت در شکم او قرار گرفت.

پس در خواب دید که از آسمان شعله^۸ آتشین در شکمش در آمد و میاج آن به حسب تمام
 این خواب را با راجه بیان نمود. و آنکه گفت: بهشتیان بدای مد در عالم بشری وجود میگردانند^۹
 همانا بهشتی در شکم تو حلول کرد. چه عمل نیک و بد در هر چه عالم هست و خلق از عمل
 دست نتواند باز^{۱۰} داشت، و جزای عمل نیک و بد و پاداشی فعل بد بد می یابد. تارودت
 گفت: ای عمل حریف غالب است، نتیجه نیک و بد به صاحب خود میرساند. و در تشکیل
 این حکایت است، بشو.

حکایت

در شهر کوشلا راجه ای بود درم دت نام، و درم دت نام که شهری نام که شهر را
 بجای^۱ افسرد^۲ یعنی معبود حقیقی پرستش کردیدی و او در پارسانی ثانی حرم بهشت، که از دلق
 نام داشت، بود. و بعد از چندگی با پدر شد و حق بوجود آمد. و من مقول بودم که مادرم
 مقام اصلی خود را به خاطر آورده و راجه گفت: من امروز مقام الهی خود را یاد کرده ام، و نا

۱- ح: فی اثم شیده

۲- ح: از نتواند

۳- ح: میگردند

۴- ح: بجای و

شودند و بجهت آنکه او را خواب آورده بود ، از او بگفتند : « اگر انگوشه دلم آرام نمی باشد ، اگر بگریه دست جلاک من می شود ، چه کاره گفته شد : هر گاه از گاه نشاء خانی زندگانی خود را بدست آورده ظاهر گردد ، در اظهارهای قالب نمی کند و میرسد . بعد از آن غیر بخواه بخواه را بدی . راضی گفت : تو چون عظام اصلی خود را بدست آورده ای ، بگوئی که من نیز مثل سایر خود را برآوردی گفت : و چون گفتن هر چه شدنی است بشود . آنگاه ی گفت :

حکایت

چون کسی در گذرگاه برعه می ، از او نام بردم ، و شوهری داشته بود و این نام که او نیز در ده روزی ، بکلی گرسنی^۱ و از خانه بدوستان بی و نامم فراهم آورده - بخوردیم و روزگار^۲ بسر می بردیم . از اسباب دنیا در خانه^۳ ما روزی^۴ و عازبی و آئینه و بیرهائی بود ، و ما از کمال قناعت چندی بی پند^۵ میختم^۶ که این روزگار است به اشراق همه خیر و صلاح است . و از آن بلام احتیاج او را و درویشان و نمایان جدا کرده خود ، بزرگ چیزی می - میختم^۷ و از میان دو چیز^۸ آنچه بهتر بودی محتاج نری میدادیم . اتفاقاً قطعه^۹ نان و غنایه^{۱۰} دست مزد ما روی بکلی آمد و از کم خواری بوجود ما هر دو شمع و سستی پیدا آورد

روزی در وقت طعام خوردن ما برعه می گدای آمد ، خوردنی خود را تمام پیش او نهادیم و در میان رفتی تنگ فوت از خود باز داشته بوی دادیم ، او خورد و رفت . شوهر من بجهت آنکه فوت او را نیز بگذا دادم فی الحال از من چشم گرفت ، قالب نمی کرد ، من او را در کنار گرفته خوبش (را) با و سوختم و از محنت چنان زندگی را از خود میداختم . و بعد از مدتی دو خانه^{۱۱} را بدای شوال شده نعمت تو گشتم و بتو رسیدم ، زیرا که عمل خیر در اینست که بزدی باز میدهد .

چون آن این سخن تمام کرد ، راضی درم دت گفت که من شوهر قدیمی توام ، چه آن مزدور بدوستان^{۱۲} نام که در خانه^{۱۳} آن بقل نظر میکرد^{۱۴} ، من بوده و البته روزگار^{۱۵} سر می بردم . اسرور من نیز دت قدیمی خود را یاد آوردم . چون هر دو نشان دای خود را هم بدای گرفتند و

- | | | | |
|-----------------|--------------------|-------------------|-------------|
| ۱- د : گفته ام | ۲- د : درین شهر من | ۳- ح : راج شهری | ۴- د : نکرد |
| ۵- ح : روزگاری | ۶- ح : کله | ۷- ح : می پند شتم | |
| ۸- ح : می ساختم | ۹- ح : می زانیدم | ۱۰- ح : می کردم | |

هم شادگون شداد و هم شادسان شداد^۱ و از عالم رفتند .

و من عالم بودم . چون مادر و پدرم آوردند ، سرخاله بخانه برد ، بعضی هم در ایام حیدر شاه من در پیشش بگذاشت آمد . خانه سیمانی آوازی او پس فرمود و من بسلطنت رعایت حال او گزیدم ، خاتون^۲ بسلطنت آوردیم ، مانند کشی ، مادر و پادشاه^۳ که در ایام را پیشتر را بشنود کرده بود . و بر گنجه حاکمیت او رفتی که شهره زنی خوبت من شد . الفصه هر که با اعتقاد درست و اخلاص صادق حق و اعدل^۴ یکجا برداشت برتریه^۵ برجست بود ، و از انجمنیت پدر و مادریم بسلطنت رسیدند و نشاء سابق را بیداد آوردند .

چون پادشاه اندک مدت این سخن از تازه است حرم خود شنید ، عبت بر خور و ثواب بپست و گفت : آری ، اگر او روی عقیق و اخلاص اندک چیزی کشد بسیار ثواب یابد ، و هم درین سگشت هفت برهن^۶ بشود .

حکایت

در شهر کازان برهنی درین علوم میگفت و عفت برهنی پسر شاکرد داشت . اتفاقاً نقطه سال شد . برهنی هر عفت شاکرد را پیش خود آورد که مانی بسیار داشت فرستاد ، تا از برای او کاری بیارند . شاکردان بجهت نشانی و گرسنگی راه دور دراز طی کرده نزد او رسیدند . و او گوی داد ، اما از پس که در بخت خوب المثل بود ، حظری از طعام نیز پیش ایشان فرستاد . شاکردان کار را گرفته مراجعت نمودند و در راه از غمت نشانی و گرسنگی بیتاب گشته باهم اتفاق کردند که هنوز راه دراز در پیش داریم و هیچ طعامی نیست^۷ مانس اند . ما از گرسنگی حلاک خواهیم شد و این کار این از بی آب و مانی مشکه شده ببردن نخواهد رسید . اگرچه دریغ نه کار استاد^۸ بر بدهد ، اما علاج نیست که از گوشت این گاو قوت خور و ما را زیم و هم بجهت جد روی استاد^۹ بریم . پس بطرفی راه در علم مراجعه مقورست آن کار را کشته حقه ای ابواب را داده گوشت آنرا خوردند ، بر آنچه ماند بر گرفته برای استاد آوردند و سرگشت را از روی واقعی استاد^{۱۰} بار نمودند . و با آنکه که هکار بودند استاد را راستی حال

۱- ج : شادگون شداد و از

۲- ج : دانش

۳- ج : استاد

۴- ج : برهنی پسر

۵- ج : در دست

۶- ج : استاد

۷- ج : استاد

ایشان خوش آمده^۱ از ایشان خشنود شد .

و بعد از اندک مدتی محمد فقط و تنگی فوت شاگردان همه کردند و از نتیجه^۲ راست گوئی
مانند گهر در درج دیگر جای گرفته با خبرداری از احوال نشاء سابق وجود باشد .
و گفته اند : است خاصی آن است که نظم خیر و نیکی را ، اگرچه اندک باشد ، شجر بسیار بارور
گرداند ، و بدی ، بدی ، بدی را ، و اگر بخواهی عقوبات مقارن نبود نتیجه بر عکس دهد .
و هم چنین معنی من قبل مثل بگویم .

حکایت

دو تن ، یکی چندان دهبگری برهمن که در دین بودان بودند بر لب آب گنگ بهیله نشستند
و ترک طعام نمودند ، تا روح از بدن ایشان جفایت نماید . ولی بر عهد و اگرشکی غالب آمده
شیف کرد ، فقرش بر ماهی گیری چند نشاء دهد که ماهی میگیرد . بدل اندیشید که خوشا
حال ایشان که بدل خواه خود چیزی میخورند . و چندان را از کار آنها در دل کراهت آمده
و خود گفت : به مردم اند که در میان^۳ جان دهبگری فوت خود میخواستند . پس چشم
پوشیده و خوابش مشغول گشت .

و بعد از چند روز آن هر دو تن در آن ناله کشی جان دادند . و بر عهد^۴ طعمه سنگین
شده در خانه^۵ ملاخان متولد شد ، اما هرگز آن مقام از نشاء سابق خود خبردار نبود
و بدن چندان نیز همانجا غایب گشته بی آزار تغییراتی که از روزگار بر قاتل وارد شود از
وجود اول خبردار در خانه^۶ وادشاهی بوجود آمد . و این هر دو کسی دیگر یاره وجود یافته ،
چون از نشاء اول خود خبردار بودند و یکی خود را ملاج دیده از وجود خود شمعگون می بود
و دهبگری رویشی را وادشاهی یافته شادگامی می نمود^۷ . و از شجاعت^۸ که گفته اند : دلی
که اندک صاف است^۹ بیخ درخت تیرگو کاری است . و دلی که بغل و خشی آورده است .
بیخ درخت و آل است . نموده هر دو درخت موافق چینی آن باشد و دوی هرچ شک نیست .
چون کلنگ دت این حکایت با حرم خود بیان کرد و گفت : ای دل آرام من ، هر عمل
که از رحمت بجا آورده شود حالی از ثمره نباشد ، زیرا که دولت و رحمت دو کتیبه در ستوا^{۱۰}

۱- د : آمده و دستار

۲- ح : ملاخان

۳- ح : شد و نام می بود

۴- ح : پاک است

بودم - تا دم روی من بلند از عروسی خودم افتاد - من شامی در گذشته هر برگ را با هم و آنرا به خود پیوسته چسبی سودام و شامی دیگر در آوردم و آنرا گذاشتم آهسته در میان درختان پنهانی در میان گریه‌ها - و روی آن جناح را که بدان در آن پیوسته بودم از روی شکوه و غرور شکست و پاره پاره کرد - و چون او را مشاهده می‌کردم، من نزد آن عروسی رفتم و در شامی سودام و گشتم و چند درختانی را که آنرا طافسی داد - و او نیز مرا سلامت دیده شکر گفت و نصیحت ملاحتی من شنیدن شد، و هنگامی که آنکه عروسی نصیحت گشته - پس با من گفت که ای شرم که سرافک چسبی سلامت گذاشته رفته چه لایق شوهری هستی - من آنرا بشوهری قبول دادم که آن سال خود هیچ عروسی نداشتن من کردی - من گفتم : من سال دیگر به من سرافک است - سرافک از شوهری نصیحت نیست - و این عروسی و مدارا طریق گشایی است که به عروسی مطالب داشته و بهرانی جمع انمود -

بعد از آن - یعنی شوهری یا همان جمعیت آمده یکدیگر را دیدند و شادی کردند - من نیز چون استواری از عروسی یافته بودم بر اثر آشنای سرورتم - و آن عروسی با شوهر خود آشنایی برترت و می گفت : من هنوز از هیبت قبول بخود نیامده‌ام ؟ و مرا بهی بنگارم -

آهسته سرورتم ، تا بشور لوهمیگر رسیدیم که شوهرش از آنجا بود ، و او باقی بود که استوارت اوقات سرگردانده ، بروی شهر تنهایی بود ، آن روز همانجا منزل کردند ، من نیز همانجا نیکه کرده بودم که این برهن که رانی نیست بودا شد ، چون ملاقات اول بود حرف و حکایت بسیار با هم گفتیم ، و واژه‌های صرمانه برای آن گفته شد که روح درمی‌یابد که در نشاء سابق با که ربط داشته ؟ و چون من صاعری خود گفتم ، این رانی من گفت که برای کار تنهایی می توانی کرد که خواهر این رانی را که من اتفاق صراعت و از بسیار نیز خود می آید ، او را همراه بگیرم ، کار تو نیز از می ساخته شود ،

رانی این بگفت و با خور خورد خود که برهن زانده آمد بود مشهورت کرده بود و رانی بنگارند در آورد - و خواهر رانی بود و لیس عروسی بکن آمد و پوشانیده او را شکلی زنی بیاراست و همراه برادر خود بنگارند خود رفت ، و عروسی در آنجا رفت برهن زانده پوشیده همراهی مرا اختیار کرد ، و با آهسته آهسته بشور تعین رسیدیم ،

و بعد از بر آمدن ما خواهر جان آن بر همین زاده را همانجا بجای عروس گذاشته باشد
کسی بر آمد و میگوید که خود را باین بر همین رسانیده ، تا ایشان اینچنین شمع و وسعت و ما
را بسجده ساخت و این شد ، و این دو زن اینچنین نصیب ما شو کسی شد ، و ما از مردم هراس
داشتیم ، و دل آدمی بر یک حال داشت ، و اختیار این کسی نبود ، از بعضی چیزها او را باز نتوان
داشت ، خاصه وقتی که از دست رفت ، اصلا بسطح این کسی عمل نکند و اجنبیه کاری بسیار
دارد ، تا آن که ما دو زن گریه داشتیم ، و هم آنکشان میکردیم که منزل و اوقات گذری دارد
براهم آورد ، اتفاق افتاد شد در آنهم و این حال پیش آمد ، اکنون رضا خداوند راست

و بعد بگره سنگ چون بر عقیقه حال ایشان مطلع شد ، فرمود که بی غم باشید که مرا
راستی حال و حال شما متعویذ ساخت و این رسم و هراس درین شهر را بن گویید که من دیده
معیشت شما مراعات رساندم ، پس بعد بحاش را جملو خواست ایشان اوزانی داشت و ایشان را عیال
در خدمت آن راجه زندگانی خوش میکردند .

و دولت از آزادی عمت و غیرت و خداوندان عیال و دانش را قی داشت و ایشان را
انعام و عطا بسیار کند ، اگر بعد از آنها کاروانی^۱ بوجود آید که لایق اهل مجلس ایشان
نشد ، و این خود دقور است که هر چه هر کسی بی باید نتیجه^۲ عمل این نشاء را نشاء
سابق اوست و درین حال دیوتا و دیت و آدمیان همه یکسان اند .

بعد از آن راجه کلنگ دت را حرم خود تازه دت آید ؛ آن شعله^۳ آتشی که از آسمان
در شکم خود در آمده دودی فرشته شرافت^۴ که از شجره^۵ حمل خیر در بطن نو ملول
نمود ، چون تازه دت این نشاء شد ، بر اسید دیوتا^۶ احوال و حدود شامانی^۷ کرد ،
تمام شد موج اولی از لیر^۸ ششم از دریای ابدی^۹ از منب^{۱۰} سنجک

۱- ح : کاروان

۲- د : غیرت خداوندان

۳- ح : حال و خدمت

۴- د : نظر

۵- د : شجره

۶- د : شرفی است

۷- ح : د : چهار اسیر

توجّه دوم

چون نامزد است، خانه شد، و امیدواری فرزند ارادش را میگذراید. و چون داشت حاصل
بهر آمد دخترش را آید، بلکه انشری از برج سخن و جمال بنایید^۱، و چه گفتگوت با وجود خوبی
و بی نظری دختر از هر دو، و لذت بر اندوهگین شد و تاسف میخورد و میگفت: چه بودی
که مدتی بمالی برتری روزی کردی؟^۲ که دخترش هم هم است و پسر شادی تصور.

و بی نهایت دفع اندوه و ملال بمید بود آن رات^۳، بودی مسافر نیامده آنجا و غم میگفت
و جمعی در گرد او بودند. در وسط میگفت که در دنیا طاعت مقبول همین خور و استادن است.
هر که از توانایان است بر بی وفائی تسلیم کند چنانست^۴ که مرده را جان داده باشد، چه
مدار جان و زندگانی بر دل است. قتالی هست آن نیز بیاعت است زیرا که داده که یکی از اوقات
ست از سر^۵ بخت بر می آید غم نبود را دانند کاهی خدا کرد و حال و املاک خود چه اند
داشتند و اندک و بسبب این عمل او را جرات عالی حاصل شد. و از بیعت است که گفته اند:
چیزه نیک دوست تو و بیو تر باشد، از آنجا دل باید برگزاشت و بر جانوران مهرهائی باید بود.
و مقصود خیلی حاصل آمد. و موافق این حال دستانش بشنو.

حکایت

و آمدی بود کثرت نام و او را بهقت دختر، یکی از بی دیگری، همه در غایت سخن بوجود
آمدند و هم در کودکی دل ایشان بترک دنیا گفته از خانه^۶ بدر بر آمده در وزارت جای گرفتند.
و چون از بیکان سبب رسیدند، گفتند: در اصل این جمعی دار قنات و وجود آدمی بهارت
نم نذا و بچین وجود چندین تعلقات مردم را راضیه می سازد، جز دفع خیر و استادن و خیر
هیچ چیز نای نه. پس این وجود بی وفا اولی آنست که سبب دفع جانوران شود، و بدنیهای
خود را درین وزارت بگذاریم، تا رایج و روشن و دیگر حیوانات را نفی رند. و اگر چه وجود
شوم و افسوس است. اما دیگر از آن چه حاصل خواهد بود؟ و هم درین بعضی حکایتی هست^۷.

۱ - ۵ : بنایید

۲ - ۵ : رفت

۳ - ۵ : چندش

۴ - ۵ : هر

۵ - ۵ : است عبت

ازین حال ثواب بسیار حاصل شده . پس در عاقبت او را من بدی انگزده و تشبیه^۱ بعمل رسانیده . و اگر او بجهنم ننگری ، بعمل من ظاهر ننگش^۲ و عذاب را بجهنم وجود آتی در مقام نظام شدن سایر باشد ، چه بر سر هر^۳ سنگ و باد شکر گفتن و صبر و عفو از جرائب^۴ عمل است . چون برق از خانه این مطلق شده ، از روایت باید دانست شد و بعد کرد تا اعتدالی پستی نماید بنگه شده .

از سایر ، همچنان که آن راجه سبب و ذاتی ثواب باشد شده ، تو نیز مرا در آیدین چشم سبب شد و چون^۵ روایتی درجهت من شدی . بگوای این حکایت باکی را بقال گویت و برکت^۶ . دختران چون حکایت ای راجه راجه^۷ دوزخ را بیان کردند ، با مردم خود گفتند که از بجهنم بنگرید ، که در این راه اندک این تو بودی من با باید بود . و اگر این وجود سوخت^۸ این کسی بود^۹ . راجه^{۱۰} علی حاصل گردد . اکنون ما این وجود را درین مقام شریفه برای نفع جانوران میگذاریم .

قصه ای هست دختر مرادیه اتباع خود را وداع کردند و عزیمت خود بجای قورمه نامی میگذشتند ، نظام عالی و درجات بلند رسیدند . و اهل کمال وجود خود را عزیز ندانند ، و از برای دیگر^{۱۱} اندک بن و فرزندی که داور برگزیده^{۱۲} هم قدر ندانند^{۱۳} ، چه شد ؟

راجه تشنگی در آن مسجد این مواظ^{۱۴} را از آن مسافر تشبیه روز هدایا گذرانید ، و بعد از آن همچنان از ولادت دختر سلو^{۱۵} می بود . وقتی برهنی پوری از آشنایان او آمد و گفت : ای خداوند ، این دختر کوهروست که در خانه^{۱۶} تو پیدا شده ، چندین غمگین چوای ؟ که دختران به از پسرانند که در هر دو عالم واداش^{۱۷} نمیکونی میرسانند^{۱۸} ، خانه ملوک را که پسران ایشان در اند^{۱۹} گرفتن مملکت پسرانند . و آبنای ملوک پدران را میخورند ، و خانه کزدم^{۲۰} که از تشبه پیدا می شود همان را غذای خود می سازد . و بسیار رایجها^{۲۱} را دختران بوند و آنها را بسبب آن دختران غامدها رسیده^{۲۲} ، چنانچه راجه کت^{۲۳} بوج شختری داشت^{۲۴} کتی نام که پدرش بوسیده^{۲۵} او را احتیاط یافته ، و این قصه مشهور است . و توان که از کار خیر دختر حاصل آید ، از وجود پسر هر گز مثل آن در آخرت روی ندارد . و درین معنی حکایت سلوینا بشنود^{۲۶} .

۱- ح : از هر

۲- ح : سبب

۳- ح : برکت دختران چون حکایت باکی از اهل کمال گویت و برکت

۴- ح : شود و

۵- د : ندارد

۶- ح : سوختن و آیدین

آورده اند که بر سر تیره چار ایت دایه‌ای بود ششون نام جوان و در جمال ثانی نام دیو. و در دامن آن تیره دایه‌ای ساخته بود بشکست بهشت و در آن باغ چشمه‌ای بود در ازگیل انبوهوار، و اطراف آن از زنده بادیه گشته سرخیز به‌صاف و دایه‌ای حرمی داشت. بر استخوان چشمه سر نشست و اقامت بهشت می‌گزارانید. چون لایق حال شود زن نامی باعث آشنایی و محبتی ساخته بود. روزی جوهری دنیا نام را در هوا آورد، را نمود تصویر کرد که اگر این ماده است ساخته به‌سر شده، پس ماده اینچنین سبب و احوال نمود، و اگر گاه قهر است به‌دای گله‌ای از گله‌های نهد، پس زن که رسد نام داد چرا با وی همراه نیست؟ او درین حال بود که چون بر زمین آمده بشکل آدمی شد و از در رانید آمد. راجه متعجب شده در وقت که او دیگر به‌پیش است که دایه‌ای در زمین کورده و دیده اصلاح برهم گیرند، بخلاف آدمی. سرا سرید که با وی حرف زدم، چه شعبان که به‌پشتان بزرگه پیدا شوند، مانند یک آزمای که از کسی دیده و پیچیده از نظر غایت گردند. راجه درین فکر بود که حور معنی در آمد و انبساط نموده با راجه در آسخت و زن مصیبتش در داد و بترک باغ بهشت و مقام قدیم شود گفت. آری:

مصراع^۱

عشق بر دلها بود شایتر از حب الوطن

راجه در آن بوستان بان حور بهشت میکرد و خواهر خوانده‌های آن حور دیو زنان زو و دال بسیار آورده در پیش راجه رهنده و نرده‌ها کردند. و آن باغ از نودمهای تار شده، فو گشتی بهشت بود از نده‌های کوزه آیین سمیر بریت نام شاه گشته. پس آن حور از آن راجه از گرفت و دشمنی یزد، و هم در وقت نهادن حمل با راجه گفت که این قدر مدت اقامت نکند من بود و آن گشت. من دنیا نام حورم که بر تو عاشق شده بودم. چون از تو فرزندی بزادم آن مدت بسر آمد. اکنون من بیروم، تو این دشمن را نه‌کو تربیت نمای که بقریب کار خیر او سر در بهشت را تو ملذات خواهد شد. این بکارت و از نظرش شایسته گشت. و راجه از رفتن او پا دل در درد و جان بهر حسرت ماند و از زندگی ملول شد. و زورا او را

۱- ح : لای کوه
۲- ح : داشت
۳- ح : شده

۴- ح : غ
۵- ح : زورا

تعلی می کردند و دل میدادند و می گفتند : قصد جان خود میکنی ، مگر نشنیده ای که بشوایم
عبد را با سینگ نام حوری محبت دست داده او را از وی بختری بخواه آمد ؟ و در آخر همان
ایشان بدادند و رایج شد و او هیچ بدلی نکرد و سرک جان نگرفت . تو چرا اینچنان اضطراب
میکنی و قصد خود می نمایی ؟

راجه بی اجازه تعلی شده دل بخرپانی و ازیست دختر درست که او و سیاه وصال
بازش خواهد بود . و آن دختر نهایت لطیف اعصاب بود و او را هیچجا نام ندادند . و چون
سرحد بلخ رسید روزی هم روان بلخ گشت می کرد . با آنکه ولس نام جوانی از اولاد
کشیک و کبیر می کرد آمد . اگر چه جوان زهد عجم بود ، اما بیک نظر دل از دست داد
و از خود گفت که اگر اینچنین ماه وادای بزی میسر نگردد ، ازین همه ریاضت و مجاهدت چه
حاصل ؟ جوان چنین خیال بود که آن بزی زار را نظر بر وی افتاد ، دید که با وجود جوانی
و جمال آیدمی و ابرقی هست دارد ، چیران صورت و سیرانی شده اریخته جلال و کمال او
گفته بملک او سر فرود آورد . جوان دعا کرد که شوهری لایق^۱ نصیب تو گردد . بوی
بیکر حکیم سلطان عشق مسخر او گشت و رفته حیا از روی خود برداشته بسخن در آمد
و گفت : اگر ترا رغبت صادق هست و این سخن تو حقیقتی^۲ دارد ، باید که نزد پدرم که وصی
و ولی منست نیازمندی نمای .

چون نزد پدرش راجه شین^۳ رفت . و او نیز او را در جلال و کمال بی نظیر یافته لازم
میهنانداری^۴ بها آورد و گفت : این دختر از رتبا نام حوری پیدا شده و او در وداع با من گفته
بود که محبت کائناتی این دختر مرا^۵ دو بهشت با تو ملاقات خواهد شد . اکنون تو
بگوی که آن چگونگی میسر گردد ؟ جوان اعظمی ای تکلی کرده با خود اندیشید که در ایام
قدیم وقتی که از سینگ حور برسد و نام دختری پیدا شده بود و او را ساری میگزیدند و درو نام
زاهدی تبعه^۶ هم خود بوی داد ، تا زنده شد ، و او را بزی خواست . و بشوایم عابد ترشک
نام ملازمی را بقوت ریاضت خود بهشت برد . من نیز آندگی از زهد و ریاضت خود صرف این
کار کرده چرا بخواد دل تو هم ؟ پس دست بدعا برداشته گفت : ای پسران و مردان طیب
و روحانیان ، در ذرات وصال و نیا حور راجه شین را مدد کنید و نصیبی از زهد من باین

۱- ح ، د : لایق حال

۲- ح ، د : حقیقی

۳- ح : شین که وصی وی است

۴- ح : میهنانداری

راجه زودی نود^۱، تا با این بدی رف، بپشت برید. جوان چون این دغا کرد از عالم شریب
خاطرن اواز آسین شردند. وی راجه بشین دختر خود سلوچ^۲ را با آن جوان نسبت کرده به پشت
رفت و او بهشتیان شد^۳ و بوجوال رانها شور و سینه در پشت عیش و عشرت میگرد.

القصد راجه بشین از یزکت و چون دختر با جهان درجاست عالی رسید، و این دختر نیز
در پشته^۴ شد و براتی شد کاهی آمده است. تو دل خود مشغول و ملول مدار^۵. چون راجه کلنگ
دست این خلایق از آن برهن شد. خاطر از اندوه وجود دختر باز پرداخته شادی گزین و دختر
را کلنگ سید نام نهاد. و او دوستان دختران حرم و همدانان تربیت یافته چون سالی چند بر
آمد، با دیگر دختران بر نام نسر و صحن بازی کردن گرفت، چنان نمود که همانا بویی از
بهر جوان برآمد.

روزی بر منظری بر آمد، بود. سومه ریا نام دختر میوهت بر هوا می گفت.
نظری بر جمال عابد اروپ کلنگ سید افتاده. طبعش انتعاش نمود و با خود گفت:
اگر این ساد است در روز بیکوا تا بان شده؟ و اگر زن کلام دیو است به نام، دیگر میراست^۶؟
فی، این شور هشتی است که بهجت تقرین کنی در دودمان سلطنت بوجود آمده. و همانا
مرا در یک عالم با او خواهر خواندگی بود، که در دلم این همه عبت او پیدا شده. اکنون
دیگر باز با او نسبت خواهر خواندگی نازم سازم. پس از هوا فروز آمده^۷ حبشین (را) بصورت
دختری آدمی زاد بر آورد، تا از جنسیت الوقت پدید آید. کلنگ سید با مجرد دیدن سیمیان
پیش رفت و گفت: منت خدای را عزوجل که اینچنین بدیع جهان دختر پادشاهی که لایق
خواهر خواندگی منت باشم. پس او را کنار گرفت و به پهلوی خود بنشاند و پرسید که نام تو
چیست و از کدامین^۸ دودمانی؟ سومه ریا گفت: ای اختر برج سلطنت، تو خواهر خوانده
منی، اما با لرزانان ملوک دوستی بسر بردن مقام دشوار است، چه با لشک حلقای که
واقع شود بسیار خشم آورند. و همدین معنی حکایت شاهزاده و تاجر پسری بگویم.

حکایت

دو شهر بشکراوت راجه ای بود کودمین نام که او جز یک پسر نداشت. چون در

۱- ج: شود او

۲- ج: باشد

۳- ج: ندارد

۴- ج: چه

۵- ج: آمد

۶- ج: کنه می

دل و چشم پدر بهایت عزیز بود، هر چه کردی پدر روا داشتی، روزی در باغی گلگشت کرد، پدر برهم زنت نام بازوگنی را داده خود بچمال و سال آراسته دیده با وی دوستی بنهاد نهاد. و عیال صبت عالم اوداع در میان ایشان این اختلاط پیدا آورد. هر نعمتی که پیش او آمدند و تا او نبودی ظاهر می‌شد تا آنکه بسجده گدخدای رسیدند.

شاهزاده اول جای گدخدای او را مقرر ساخته برای گدخدای خود بشهر اعظم عزیمت نمود و با آن تاجر بسر که راه او بود در اول سوار شده روان شده تا آنکه بر لب دره‌ای اکشوی رسیدن برون کردند. و بعد از صحبت شراب شاهزاده بر چاه خواب افتاد. نادری رضاعی یعنی دایه که او را شیر داده بود از وی حکایتی در خواست نمود و او آغاز کرد. و از کلمات راه و مستی خواش برد و دایه و یاران دیگر نیز همه بخواب رفتند. اما تاجر بسر از ثابت صبت پدر ماند و بناگاه در هوا شافیه آواز زنان شنید. یکی از آنها می‌گفت: این بدبخت حکایت تمام ناکرده بخواب رفته من او را دعای ید می‌کنم که چون فردا صاهل جواهر را در راه بیابد، بگوید آنکه در کار بندد ببرد. دیگری گفت: اگر ازین است ببرد، چون درخت آله را به پشته و سوره او بخورد هلاک شود. دیگری گفت اگر ازین حادثه خلاص شود، چون عروس بخانه بیارد خانه بر سرش افتاده بپلاکت رساند. چهارم گفت: اگر ازین بلا هم نجات یابد، چون شب با حرم خود بخوتخانه در آید صد عطسه بزند، و اگر هیچکس او را جواب عطسه نگوید، غالب نمی‌کند. و هر کس این سخنان مانشیده باشد و برای مخالفت جان راجه زاده این را از آشکار کند، او نیز ببرد.

تاجر بسر را این سخنان چون سان زخم بر دل زده اندوهگین ساخت، با خود گفت: که بسبب نالایی گذاشتن شاهزاده حکایت را که این پیمان پیوس شنیدن آن آمده بودند خشم گرفته بر وی نفرین کردند. راجه زاده هلاک خواهد شد و گفتن این ماجرا سرا خطر جانست، اما اینچنین باز جانی را باید نگاه داشت و خوبشش (را) ازار او کرد. و درین اندیشه شب بر وی بدشواری گذشت. و چون نور دیده الا که بر از مسجد مشرق برداشت، راجه زاده از خواب بوشین بیدار گشته سوار شد و با اتفاق تاجر بسر راه طی می‌کرد. ناگاه

۱- د: از روی حکایت ۲- برد دایه

۳- در متن مانسکریت آم یعنی آید آمده است ۴- ح: چون بخوتخانه با حرم خود شب

۵- ح: آشکاره ۶- د: و این

جوانی از در و گهر بود، قصد گرایی آن کرد. ناچار پدر گفت که دل بیرون منه که این شهبازی پیش نیست. چه اگر حشمت داشتی، در نظر شکری بیرون آمدی. راجه زاده بدی حسد نمود. و چون اندک زهر زنده داشت آمده در بار درنده و جعفرین سرود این راست نمود. و ناچار پدر رنج آورد. راجه زاده را گزاف آید، چون او را عیاض بداندست، بعضی او کار کرد.

و بیرون به منزل مقصود پیوسته که خدای کردند. و چون راجه زاده خواست که بدرون خانه در آید. ناچار پدر او را از میان دروازه بجانب خود کشید و آن خانه پیشداد و آن همه حشمت او را بدو نمود. و چون شب در خانه خوابه را سرود در آمد ناچار پدر خود و شهبازی پانجا در آمد و سر گرفته ای عیاض بود. و راجه زاده در پشت بر آمده بی در پی حد عطسه زد، ناچار پدر عیاض بر پیوسته گفت. و سران ناچار پدر حاصل شد قصد بیرون آمدن کرد. اما گه نظر راجه زاده در پیش بر وی افتاد. عیاض از حال اثر صفت در غلظت نگذاشت و از روی خشم حشمت آورد. او را با شب رسد بنگار دارد و اردا سیاستی بداند. و چون روز شد و ناچار پدر را بگشتری که بردید، گفت: و بنگار مرا بزد راجه زاده حاضر سازید، تا سوس در آمدن خانه را بگویم. و چون این سان بر راجه زاده گفتند، و زرا صلاح در آن درنده که راجه زاده بنگار او را بطلبید. و چون بآوردند او بگریز راه را بیان میکرد و راجه زاده تصدیق سخن مینمود. و چون افتادی او خانه را گفت همه از وی آفرین کردند و از گشتری خلاصی یافت. راجه زاده از آن قصد بر آمده تسلی شد و شادمان گشت و با وی بدستور سابق آسپخته بشهر خود آمد و مردم شهر بر آن حال اصلاح یافته بر وی آفرین و تحسین بی نهایت کردند و راجه زاده از وی پیش و همت زندگانی میکرد.

الفیه: همان سلی که حکم قیلان بست دارند. هر کسی ایشان را از خود کامی و فراخ روی باز دارد او را بکشد، و ایشان و دهوان چه محبت است که هنگام خنده جان می برند:

مصرع

خون کنند آن زمان که خوشی باشد

و هم ازین جهت میرود. ای اختر برج سلطنت، که این خواهر خواندگی که مرامت، میاید در آن هم خالی اند. چون گلنگ سدا از دوم بریا این بقتید گفت که آنچنان راجه زاده ها

را اهرمن می گویند. و از من سخاکیت اهرمنان بشنو.

مناجات

تورودند که دنگ سبانی نام رها می بود و در آن رهاط برهمنی مفلس^۱ می بود. روزی برای مردم بهنگ رفت و ایر برایش رسیده خودی مضار بر آمد تا بهیوشی گشت. کشانی رفت و او را بهنگ رسانید. زایش بهعالمه پرداخت و آورده تکرید و اعدا جراحتهی الزام بهیوشی و روزی خود استخوان گرفت. برهمن دل بردن نهاد. برهمنی دیگر نزد او آمده گفت: مرا دوستی بود. بگویدت نام از من که مفلس و پریشان^۲ بود تا بخور اهرمنان کرده نوشتند شد و مرا از سحر این عالمه تعلیم نمود. اگر خواهی ترا تعلیم کنم. تا دیو سحر تو شده معالجت این جراحت شد کرد. پس با وی گفت که در پاس نیم از شب سوی من گشاده و رفته شد. بی و سو دو مشت گریج هر دو دست گرفته تسبیح کشان چهار زاده شد و گریج را آهسته گذاشته بی و در بر گشتن باز پس بین و خادش باش. و همچنین من باش. تا آنکه دیو سحر گردد و از تو شنوده شده بگوید که این بیماری ترا من دفع و دالم و کنت و ناگهانی کنم.

چون دوستش این راهبوی^۳ کرد. برهمن آن عاری را بعمل آورد و دیو سحر او گشته از کوه همچین دازوها آورده پای او را معالجت نمود و بیماری از تنکی زایل گشت. برهمن خوشحال شد. دیو گفت که زخمی دیگر هم بنمای تا آنرا نیز به سازم. و اگر ندانی ترا عظیم آزاری کنم و یا نکشم. برهمن پرسید^۴ و گفت بعد از هفت روز زخم دیگر بنمای. دیو برهمن را بگذاشت و برهمن از جان خود نوسید شد.

کاتک سینا^۵ حاجی بهنگا رسانیده از شرم خاموش گشت و بعد از لحظه ای باز گفت که آن برهمن را دختری دیو بود بهنگت زیر کش. چون پدر را بهنگت بوم رسانیدن زخم دیگر عوارن دید گفت خانار ساول مدارا من آن دیورا بازی خواهیم داد. تو را دیو بگو که دختر مرا عادت ناری دوست. آنرا فراهم آر و الزام ده. برهمن از سخن دختر شادمان شد و با دیو گوت که این دختر زخمی دارد. و دخترش اندام جوانی آن دیو نمود و گفت این زخم

را فراهم کرد. دو دایره و هر یک را استعمال می نمود و آن زخمی را تمام می ریخت. و چون از
معالجه آن شک آمد هر دو ساق را بر دوش خود^۱ نهاده و معنی نظر در آن زخم نگاه
کرد. تا آنکه ساقش بر^۲ سوراخ افتاد و آن^۳ حیران شد و با خود گفت: هنوز یک زخم انبساط
نیافته و من دیگر جدا شد. راست بود است این ده یک مشکلی حل نشده مشکلی دیگر
پیش می آید. زیرا که مشکلی عظیم پیش آمده از گرفتاری^۴ های معالجه تریب و از آنها
بگرفت و دست بر زمین افکند و از اینجس بازی داد و بهار را خلاص ساخت.

قصه کارهای عجولان ازین نوع باشد و سران ملوک در کودکی وادائی مثل دیوان
باشد. اگر چه مستور و مطیع کسی نبوده، اما معطل گشت و تا بهر درست نگاه داشت خود
گرفت و دست بردار و اختراک راهها مانند دیوان در کار و در بند آزاد نباشد. شست من با
تو از چنین افکار دور است و از حادثه ها محفوظ و خاطر صبح دارد.

چون سوم بداند این حکایت از کلنگ سینه شنیده شده بمانی گوید. بعد از آن گفت که
از آنها غایب می شست و فرسنگ راه است و من مدتی اینجا گذرانیدم. اکنون بر حمت تو
نتیجه خانه خود می شوم و وقت شروب شد. کلنگ سینه از مغالطت خواهر خوانده می ناپید
و میگفت. خدای تعالی صرا وصال تو روزی کناد.

سوم بداند او را و دماغ کرده بهیوا بر آمده و کلنگ سینه چون دید که او مرده هوا
رفت و با خود گفت که این خواهر خوانده من حوریت را هری با بدباز زاده ای، و بهر حال
بهشتی نقرادی است و بهر هوا میرود. و بهشتیان را با آدمی ملاقات می باشد چه زن بهشت
رکشوره ارندی، با دختر راجه برته دوستی کرده و پدرش از برکت دوستی او گاو کام دین
سرب را از بهشت باین عالم آورد، چنانکه از برکت شیر خوردن او آن راجه که از بهشت
رفته شده بود باز بهشت رسید. و از غسل آن گاو دین همه بگوان پیدا شده در عالم با آدمیان
مالوف شده اند. خوشا طالع من، که بهشتی بهشتی خواهر خوانده من شد. چون قرعه آمد
از اصل و نسبش ببرسم. کلنگ سینه را شب دین فکر گذشت و سوم بداند بر بنویز رسیده
در خیال او گذرانید.

- ۱- د : دوش نهاده
۲- د : ندارد بر - سوراخ افتاد . . . برای خوشدلی تو آورده ام
۳- ح : که زنی

پس دیگر سوم‌ها از راه هوا باز آمد و صندوق هر از لپتهای چوبین برای بازی کردن او آورد. و کنگه سبزه او دهن او شد کام گشته او را بشوق تمام در کنار گرفت و بعد از چند پیشامد و گفت: ای خواهر! این شب که سه روز پیش دوست، زیرا که هم پدر تو این به پنداری روزه و نیم پانز آخر نیز در برخاستن و استعداده کردن، بی روی سهولتی تو در من برابر صد پانز گذشته، تا دانی که هیت ازلی که مرا با دوست چه رابطه داشته باشد؟ و آن هیت همچنان هست، هر چند تو پیش از زادی و من آمدن زاده، و اگر او بدانی که این هیت مرا با تو در انشاء سابق چگونه بوده است بگویی، سوم برپا گفت من از آنجا که چیزی که چیزها بر من کشف شده باشد، که دیوانها در ادوات احوال انشاء سابق ساخته، دیگر بعضی که انشاء خود در زمانه و ریاضت بسیار کشیده از برای کشف حال سابق و با کسائی که تعرفت حق حاصل کرده اند، ایشان احوال قدیم را یاد آوراند.

چون سوم برپا این سخن بگفت کنگه سبزه از روی دوستداری و محبت پرسید که ای خواهر جوانم من، مرا از اصل و نسب خود خبر ده، که کدام بهشتی پدر را وجود تو زیست داده است و این صندوق که آوردی برای چیست و اقدار چیست؟

سوم برپا چون سبزه او را از روی مهری و دوستداری دریافت، گفت: در هر سه عالم که عبارت از آسمان و زمین و فراع است می نام دینی مشهور است. او عادات دیشان را که دیوتاهای جنگ میکنند گذاشته در پناه لاراین در آمد، و او امانش داد، و چون صاحب برده بود برای اندوختن راست ساخت. اما چون از کیش دیشان برآمد، دیشان بر وی خندگین داد و او از بیم آنها بر بالای بنده کوه در میان غاری جای گرفت که آنجا رسیدن دیشان برای بود. و ازین جهت با در دختر پیدا شده‌ایم، کلالن - سوم برپا نام و او در خانه پدر است، و من سوم برپا نام دارم. و صرا در همین 'پام به پسر کبریا' اند کتور نام ازنی داد و سرا انواع شعیبه و لعبت بازی آموخت. و این صندوق از آن لعبتها در ساخته برای خوشدلی تو آورده‌ام. - پس سر صندوق را بگشاد و آن لعبتها را در حرکت آورد. یکی

۱- ح: حوله

۲- ح: در متن سانسکریت و در متن فارسی ییشرون آمده است

۳- د ندارد: بر سوراخ مقدس... برای خوشدلی تو آورده‌ام

۴- ح: پس صندوق

از آنها را آنکه سر کتی دار و آن لعبت بموا بر آمده رستخیزی که در آن گلی در گشیده بودند
 آلوده و همچنین اشارتی کرد ، و لعبتی دیگر آب آورد ، و لعبتی دیگر باشارت او در وقتش در
 آرد ، و لعبتی در سطحی آمد . و بدین حرکات او را خوشی و لذت ساخت .

بعد از آن در صندوق را پوشیده کلنگ سینا را درجاء کرده بجهت ملاحظه خاطر شوهر
 بجهت راند . و کلنگ سینا را از لعبت در حال لعبتها انشعابی طعام وقت و بطوال سوم روز
 خوشحال و خویش بود و آن روز سلفه طعام بخورد و از آن همه لعبتهای هر روز استغنی شد
 مادرش تصور کرد که مگر بهمار شده که چیزی نمی خورد . آنگاه نام طبیب را طلب داشت .
 چون در بیمارستان نظر کرد گفت : از کمال شادمانی گریستی را فراموش کرده ، و دایم
 آنست که بهیچ او شکفته و خندان است و چشمانش بغایت شاداب و گویا این حال هم چه
 نوبت . مادرش پرسید که سبب این شادی بگویی . دختر حکایت آشنائی سوم برها را تمام
 بیان کرد . مادر از بیان پیوندی شایسته شادکام گشت و بر دختر آفرین کرد و او را تعبیری
 سرخوش و بخورانیید .

و سوم برها روز دیگر باز آمد و با کلنگ سینا گفت که من فیض خواهر خواندگی فرا بشوهر
 خود که دانسته حال ساری است عرض کردم . او ماضی شد و مرا اجازت هر روز ملاقات
 یا تو داده ، تو نیز از پدر و مادر خود دستوری خوا ، تا هر دو بی شرم و اندیشه باهم
 ملاقات میکردیم . و کلنگ سینا همان دم دست سوم برها گرفته نزد مادر و پدر رفت
 و او را پدرشان کوبه طریقه دوستی و خواهر خواندگی خود را با وی پیش ایشان ظاهر ساخت .
 ایشان بدین سوم برها خرم و شاد کام گشتند و دختر خود را برین کار تحسین کردند
 و آفرینها گفتند . و سوم برها را بغایت عزیز داشته گفتند که ما دختر خود را تو سپردیم ،
 شما هر دو بفراخ خاطر باهم صحبت بدارید و بازی کنید .

پس هر دو دستوری گرفته بیرون آمده و بزبانلی که واجبه کلنگ دست ، پدر کلنگ سینا
 ساخته بود بجهت بازی کردن ولند و آن صندوق رراعبت را نیز برای بازی هدایا بردند .
 و از آن میان لعبتی بیرون آوردند که شکل دبو داشت ، و بجهت پریشی دیوتا بد نام از وی
 ما اینجا را طلب داشتند . آن لعبت براه هوا رفت ، و بعد از مدتی آمد و دسته گلی نیلوفر
 روین با نگینهای حواصر صریح آورد و آن گلهای را بر پیشانی کردند .

انصد راجه این حال را معلوم نمود و با عزم خود آمده دید و شادمان شد. پس از سوم پریا را معلوم پرسید. سوم پریا گفت: این لغت بازی مرا پدر آموخته و این اجابها از پنج عنصر که بود بر معنیان هوا عنصر پنجم است پیدا شده اند. و این پنج لغت خانی است و حاصلت او آنکه او ناری که برده، هیچکس نتواند کشود. و این لغت دیگر آن است، بصورت خالوی رنده. در نظرها در آید، و لغت دیگر آتشی است. از شعله های آتش بر می آید. و لغت دیگر باد است و حاصلت او آمد و رفت است. لغت دیگر هوایی است و حاصلت او در صحن می آید. و حکمت این معلوما را من از پدر آموختم. و اینک یعنی که گاهیان آب حیات است و آنرا جز پدرم هیچکس میداند.

امشب دومین بختی بودند که چاشت شد و ناگهیا در صدا آمد. سوم پریا راجه کلنگ است عرض کرد که اگر استوری فردائی کلنگ سینا را با خود ببرم و تعین لایق او را بخورم، و او بخت داد. و سوم پریا باطن مخفیهای خود را حاجت و کلنگ سینا را با خود نشانید و با خدایان خود بر هوا در یک نطفه پیاده و در خود که در کوه شده بود رفت و او را بخواهر کلان خود سوم پریا ملاقات داد. و او سوم پریا را تسبیح هدیه داد و موی زولیده داد، و تو گفتی شما بوی یاروت نام است که بارک آلهای دنیوی گفته بد عبادت مشغول گشته. (و او را سلام کرد و) او باعضری از سیوه پیش آورد. و سوم پریا گفت: این سیوه است که از خوردن آن جوان و جوانی رونق کند و بیری روی نشاید، و تو برای خوردن این سیوه احتیاج نمودم. و کلنگ سینا از آن میوهها بخورد و تو گفتی در آجات شغل کرده جوانی را قازقی داد و از بیری است. پس باغ آن شهر در آمده با هم کلنگت نمودند و کلنگ سینا از تنهای آن باغ و سپر شهر و بوالعجبهای آن بهر آن شد.

بعد از آن سوم پریا او را بشهر نکشش پیاده پدرش رسانید و او آنچه تماشا کرده بود بخاطر و پدر بیان نمود و ایشان از آمدن او^۱ و رسیدن پهل-برقه^۲ جوانی و جمال شاد کام گشتند و در میان آن دو تنی محبت استحکام گرفت. روزی سوم پریا با کلنگ سینا گفت که تا آنجا شوهر خاندهد مرا یا تو این محبت و آمد و رفت هست. و بعد از وقوع آن آمدن من سحالی خواهم بود، چه شوهر خواهر خوانده را روی کردن روانیست. و این کار را هم نباید داد، چه اگر

۱- د: کرد او

۲- د: نهد

۳- ج: او رسیدن، د: آمدن و

دیده پیش با مادۀ گرگه جویشی کشد، از دست گرم هرگز نرهد، و خداوند انعام که
بر او عطا خواهد داشت باید الهام بر او عطا بخورد، و هم‌روزی معنی حکایت کبرته‌سین
بگویم :

حکایت

آوردند که دو شهر، عاقل و ثمر دن پالت نام بقالی بود، دختری داشت کبرته‌سین
نام، شوهرت جوان، او را با دیو سین نام بقالی که در شهر میگردد پیش بود نسبت کرد،
و دیو سین خدا ترس بود و پدرش از سر رفته، اختیار خانه بدست مادرش بود، و چون مادر
او را نسبت و دوستدار زن بی پالت بر دانش گران آمد، عروس را پنهانی از پدر خود می
آورد، و او این معنی بر شوهر خود ظاهر نمی توانست کرد، جفا میکرد و تعیل می آورد،
و حتی در وقت و خدویشان دیو سین بر آن آوردند تا بجهت تجارت که موجب افزونی مال
شد مادر اختیار کند و بهارت شهر و لب عزت نمود، کبرته سین با شوهر خود گفت: تا تو
اینجا بروی هرگز نمی دانم که مادرت مرا میگرد پرسیداشتم، اکنون که تو به سفر میروی،
ندام که حال من از بیفای او بکجا رسد؟ دیو سین از تعلیق خاطری که بیژن داشت بر
حال او نرسید، با مادر گفت که من هم به سفر دارم، کبرته سین را بتوسی حارم، شفقت
از روی دروغ نداری و بی سوچی^۱ آزار او نبوی، مادرش ازین سخن آشفته گشته از حشم بر
آوردند و کبرته سین را طلب داشته گفت: اگر من هرگز ترا آزار کرده باشم بگو، تو
از حرم بر دیویشی انداخت، مادر راه سخن گشاده دینم^۲ گفت من ترا و او را برابر دوست
میدارم، خاطرت جمع باد.

دیو سین ثانی شده سفر را پیش گرفت و کبرته سین مایل گشته بفکر زندگی خود
مرد رفت و در وقت وداع شوهر ناله و زاری در گرفت و با وی گفت: مرا بی تو زیستن
عالم خواهد بود، و چون شوهرش رفت، مادر شوهرش در مقام آزار او شد، با یکی از
کنیزان دوست گردن او اتفاق کرد، پس او را نزد خود طلبید، نالها گفت و هرده نمود
و گفت: بصرم را بدم خود درآوردم^۳ و دانش را بر من گران کرده‌ای، پس سوزی حرمش

گرفت و چنانکه اتفاق کنیز او داشت و بهوشش بزد که تنشی حسنه گشت و جانشی
آزوده^۱ . بعد از آن او را در زور خانه^۲ خالی بند کرده شاهنگهان قلابی از طعام بوی دادی^۳
و طعم بدن، عذارت شوهرش بار شده بحدت تمام بپیرد^۴ و بعد از آمدن^۵ پسر ظاهر کند
که گریخته رفته .

او در آن زور خانه محبوس می بود . روزی با خود اندیشید که من باوجود پارسائی
و خوی و اصانت نسب و برون یافتن بشوهر مالدان^۶ دروغ گفته ام از دست جور خوشدامن در
صفت و بلا افتادام . راست بوده است آنکه گفته اند که کلانکی دختر نژادی . پس اولی
اینست که مهر حیاتی خود را ازین بند چنانکه برهانم . ناگه کلانکی در آن خانه بنظرش
استاد^۷ نو گفای^۸ گنبد سپهر بود که در لرح بر رویش بکشد . پس با آن کلانک زمین آن خانه
را صاذی خانه^۹ حرد بکند ، بعدی که راهی وا کرده چراغ روشن حالت ، همانا عدل خیر او
را روشنائی^{۱۰} وشی آورد . هرچه در خانه از نقد و ستاج نفی داشت ، میخدم برگرفت و بیرون
رفت . و خانه^{۱۱} بدر قرار رفتن نتوانست داد و پا خود مقرر ساخت که نزد شوهر برود ، چه
زمان باوصا را جز شوهر بقاها نباشد .

پس شبلی کرده لیاضی سردانه که سلوک را سزد در پوشیده خویشتن (را) بیاراست^{۱۲}
و ساز مفر کرده شب در خانه^{۱۳} بقالی فرود آمد و همراه جست . مدبرین نام بقالی بجانب شور
ولب که شوهرش بانجا^{۱۴} رفته بود عزیمت داشت . باغنائی او با کاروان روان شد و خود را
پسر پادشاهی ظاهر ساخته^{۱۵} گفت : من از جور شرکای مملکت بر آمده ام ، چون در شهر ولب
خویش و تبار بسیار دارم بانجا میروم .

بقال^{۱۶} او را عزت همی داد و میرفتند ، تا کاروان بدشمن رسید و اکثر آنرا طی کرده شب
در آنجا کردند . ناگه شغال بانگ کرد و مردم شگونی بد را در یافتند ، همه سلاح بدست
گرفته آماده دفع و مستعد جنگ شدند . و آن زن بر ضعف طالع خود دریغ خورده با خود
گفت که عمل زبون بختان در تاثیر بخشی مانند اسل مردم روز افزونست . آنجا از خوشی

- | | | |
|--------------------|---------------------|------------------------|
| ۱- د : آزوده و | ۲- د : بپیرد بعد | ۳- ح : از آن |
| ۴- ح : روشنی | ۵- د : خویشتن و ساز | ۶- د : ولب شوهرش بخاله |
| ۷- د : ساخته و گفت | ۸- ح : بقالی | |

دامن آزارها کشیدم و اینجا دو چنین حادثه‌ای افتاد. و مرا از کشته شدن هیچ شک نیست و
 بکم من از آنست که من کشته شوم و خوشحالم بشوهر من بگویند که او یکی از پسرانی
 مرا کرده همراه او رفت. و دیگر آنکه اگر مرا بزدان بخرند بکشند رسوا شوم. پس مرا
 حفظ حال و ناموس خود کردن ضروری است.

و این یکی را خود ملرز ساخته گریزان شد. تا درختی رسید که مانند غار مجوف بود.
 و آنرا زبانی غار را چوبی کرده اینجا آورد. در اینجا در آمد و خود را بزرگ درختی پیچید.
 و چون از آنجا شوی بر وجه کمال داشت. باید وصال زنه می بود. و لشکری از بزدان بر
 سر کاروان ریخت و حفری حفر شد و در آخر صد و سیون کاروان سالار با همراهان و یاران کشته
 شد و درختی هم ساخته حفر را بنام برده. و در آنکه بین در میان آن درخت شب را
 بگذشتی بگریزد. آری، زانی که پادشاه و اعتقاد و اخلاص شوهر را بیرستند، از عالم
 غیب ایشان را نگهبانی شود.

چون روز شد از آنجا بر آمد، پانگی را دید. و پنگ او را نوازید و بگفت. درویش
 باکها رسیده آبی بدو داد. کورته بین آبی بطور و قوی یافت. درویش او را راه نمود
 و شام بگشت. کورته بین مانند کسی که آب حیات خورده باشد از تشنگی و گرسنگی فارغ
 شد. براهی که او را درویش نمود میراث، تا آنکه آفتاب مانند آفتاب بقیع مقرب در آمدن
 مواسات^۱ و خطوط شعاع را که پهنی^۲ کرن گویند و آنرا بتزله^۳ دست اعتبار میکنند دراز
 کرد^۴. این مسمی را از نور اعظم اشراقت یافت بدانکه یک شبی اینجا بخت بگرفتار.
 و آنجا درختی عالی را که تله^۵ آن همچو غار فراخ خالی بود یافته در اندرون آن در آمد
 و تختهای پیش آمده در آنرا پیوست.

کورته بین از سوراخ آن تخته نظر کرد. دید که دیو زن با بچه‌کان خود آمد.
 بر خد فرمود و گفت: عجیب که ازین بالا خلاصی عالم او درین امیدیه بود که^۶ دیو زن
 با بچه‌کان بر درخت بر آمد و بچه‌کان از وی قوت طلبیدند. گفت: من امروز مزارعی بزرگ
 دیدم و دهم، چیزی بدستم در نیلید، و از جماعت شاه پربان نیز بگدائی چیزی خواستم،
 هیچم ندادند. از بیرون گدائی کردم، او از اصل و اصم پیرمرد و پس گفت: تو از

بشت گردانیدن متولد اندکای شعله زردی شمرست. آنها بود که بصلوات نامه راجه آن
 شمر اندکان را حسب غیر اعتدال که درین سالک قراخ زمر شمر شده تمام و بشت است. زیرا که
 از راجه قراخ و آنکه سر گزیده و او را عارض اندکای شمر درین شمر عوار پای در گوش
 مزید و درین تمام در گوش او تعجب است. و راجه از آن راجع خشک شده و طبعان حادق
 راجع بود و آنکه اندکای عارض او غایب است. درین روزی خواهد بود. تو گوشت آن سرده یا
 برنجیه صفت است بطوریکه از خوردن آن تا شش ماه گرسنه نخواهی شد. بیرون
 نمی آید در یک ماه گرسنه این است. اکنون مرا انتظار این وعده باید بود.

چنگل نیز از باغی گفته که اگر کسی ششخص مرض او کرده و بخواهد نماید شاید
 بود. گفت: ایسه عارض چنگل از سایر برآمده که علاج آن چیست؟ گفت: اول روغن
 گرم کرده بر سر او باند و بخت و هنگام نیم روز مدتی او را در آفتاب باند شاید. و یک
 سری که بدهد این باشد در گوش او باند. سر دیگر را در سوراخی که در سر پوشی کوزه
 آب سرد کرده باندند پس کند. تا بوزن از آب خوارت روغن و آفتاب هزار باندن در پوشی
 و پوشی باشد. دل بدهد سوراخ گوش که عاری سرد از آفتاب باندن باشد کرده در
 آن را در آید و یک یک در کوزه آب بدهد. و بدین تدبیر راجه ازین راجع چنگل خلاص
 میشود.

دیو یک با چنگل خود بر بالای درخت این سخن بیان کرد و کیوتی سن در کادای
 درخت نیز آمد شاید و با خود بفر ساخت که اگر ازینجا بگذشت بر آید بدین معالجه آن
 راجه را از روغن حلامی دانه شکرانه. آردا تحفیف زکات این دشت و بیابان ششام نماید.
 تا آید دشت کاروان بیشتر شود. و صدورین بقال نیز این معنی را آرزو میکرد که اگر راه
 اینجا شود بهتر باشد. و بر خود هم نیز آید شد این راه آید گردان. و من همانجا انتظار
 آید خودم بوم.

کراته سن از درین فکر شب بخت بخر آمد. میبختگان از اینجا با صدق شام بر آمده
 همان طور بدست مردان بیابان می برده. تا آخر روز نزدیک بدین رسیده گویان را دیده.

- ۱- ح: خراج زکوة
 ۲- ح: مرا برین وعده انتظار باید
 ۳- ح: که سر پوشی
 ۴- ح: بقال

او را می‌رسد که این دوا چه نام دارد؟ گفت: که این گفت: الله اعلم الغیبه شهر راجه بیست
 است و او بعلیت کرم است، اما چون راجع می‌گردد دارد از دینک بهیضت رسیده است.
 گفته می‌گردد که سر را بر علاج و دفع آن حشمتی تمام است، اگر کسی هذا نزد
 برسد، بهیضت کشم. گویان گفت: من ترا آنجا^۱ بروم که خانه^۲ من در همان شهر است.
 پس بردند^۳ در بار راجه، و گویان صورت حال را به حاجب معلوم نمود^۴، حاجب
 خود^۵ صورتش را داخل سیرت راجه از راجه شستوری باز خواست و راجه او را دانه از خطان خرد
 رسانید^۶ و دانست که بهیضت من تواند کرد. پس با وی گفت که اگر این راجع من علاج
 نماید، نصف مالک بر او از وی دارم. و من هر دو خواب دیدم که زن آمده گفتم چرا
 از من^۷ و دوش من بر داشته است. و چون ترا دیدم، دل من التال نمود. بدانکه تو علاج
 توانی کرد. تیرت^۸ من گفت: امروز بیگانه شده، فردا دست بهیضت می‌کنم، خاطر راجه
 جمع داند. این گفت و از خود تا روغن در سر راجه ریختند و آن شب راجه بی الجمله آمایش
 داشت و خوابش برد. مردم راجه از درون و بیرون زبان به تحسین او گشادند. راجه^۹ او را
 هدایت غمزه داشت و بسیار حرمت داشت و برای او سزلی علیحدت نهی نمود^{۱۰} کثیران و نادمان
 برای خدمت گاری او تسلیم فرمود.

روز^{۱۱} دیگر چون در اعظم توسط الفهار^{۱۲} رسیده هوا حرارت تمام گرفت، تیرت^{۱۳} سینه
 در عضو، و زود و اعیان دولت بهمان نوع که شهر زن گفته بود و بالا مذکور شد از دعا
 راجه بهنگذر سوراخ گوش صد و پنجاه هزار بای بیرون آورده در کوزه آب داشت و راجه
 را از روغن و شیر^{۱۴} غذای دلپذیر فرمود، تا بتدریج قوت پیدا کرد^{۱۵}.

و مردم^{۱۶} از تعالی آن همه هزار با حیران گشتند و راجه را دهشتی پدید آمد و با خود
 چنین کرد که همانا دیگر او از مردم بوجود آمد. پس شادمانی کرد و غسل بر آورد
 و جشن عظیم ترتیب فرمود و تیرت^{۱۷} سینه را آوازش نمود و نصف مالک و سلطنت روی داد.

۱- ح: پانچوا	۲- ح: خرد	۳- ح: چون
۴- ح: بر	۵- ح: مردم راجه	۶- ح: فرمود
۷- ح: درود	۸- ح: توسط الفهار	۹- ح: شیر و روغن
۱۰- ح: خرد	۱۱- ح: مردم همه	

و او قبول نکرد، اما آنچه از زر و اسب و نعل، راجه و حرسها و وزراء و اسرا بوی دادند و گفتند که او چسب، حیلست ولی نعمت ما شده است. آنرا بگرفت و بطریق امانت بطریقه دار راجه سوره و انگشت سیم روزی چند رهاش می دادند کشید و انتظار نتیجه بود. پس بعد از این آنجا می بود و راجه و مردم او کبرته حین را معز و مکررم می داشتند.

و در آن نزدیکی خبر یافت که کاروانی می آمد و گفتند که دور حین نام از رگانی از شهر واسط درین کاروان است. و آن خود شوهرش بود. کبرته حین پیش رفته دو کاروان شوهر خود را یافت و سوره داده طاقی که از دهن او اشاط کند خوشدل شد و در پای شوهر افتاد و با آنکه دو لباس مردان بود شوهرش بشناخت و در شگفت افتاد. او را حورنی عظیم دست داد. و چون راجه برین حال اطلاع یافت بی اختیار بدین آنها تشافت و از کبرته حین حقیقت حال پرسید و او ماجرای تاساژکاری نوشدنام و آنچه بر وی گذشته بود در حضور شوهر بیان کرد. شوهر حین شنیدن آن همه هر صبه از مادر برنجید و دل از دهن او رفتی بوطن خود برگشت و ایست ایست در دهانی شهر نکرد. آری، زنان باوردا که اخلاص و اعتقاد شوهر ایشان را بجای بخش است و بر آن سوادند و بزوه عصمت و داریانی مسلح اند و سلاح هتل دو دست دارند و آنرا کارمی فرمایند، البته بر سواد دل ظلم می نمایند.

و مردم آن شهر بر خوبی حال آن زن واقف شده فریاد آفرین و تحسین بر لبک می دادند و در اخلاص و اعتقاد او بشوهر که آن همه جفا و آزار که هزارها و صرگه بهتر از آن بود کشید و خود را بشوهر رسانید حیران گشتند. و راجه را این صفت از وی بقایت القایت رسانیده افتاد. او را خواهر خواند و گفت: نیکنامی این عورت در اخلاص شوهر بهتر از آواز رام بدوست، و سرا جان بخشی کرده است. بعد از آن کبرته حین با راجه گفت که اکنون بفرمای! تا آن عطاها از اسب و نعل و زر و ستاع که امانت من نزد خزینه دار است بشوهرم رسانند. و راجه آن اموال با چیزهای دیگر بشوهرش دیوسهین تسلیم نموده بخلعت خاموش تشریف داد. و دیوسهین آنرا بانوای تجارت خود جمع آورده قطع نظر از مادر نمود و در خدمت راجه هم در آن شهر سکونت اختیار کرد و از راجه سوره عالی و البته اولاد خوش

نگذارند . و اگر نه بین خانه دولت مردم را شوهر غر ساخته بود و از کار هستند خود
مراوار نصیب و آفرین مردم عالم شد بود و از آن خودداریان خدا کار خلاصی باشد . و این
و این کارها که به صلاح عصر آراسته باشد ، هر چند در شدت و غریب افتد ، بین خدمت توابع
بی زاری ساختن گردد و خود را برادر رسانده شوهر خود را کامیاب و نیکبام سازند .

چون سوم مردی^۱ وری زاد این حکایت را کنگک میا بیان کرده ، گفت : ای خواهر ،
صمیمی عزیزان را از خودداری و خواهر شوهر آزارها بپرسد و از آن اتفاق می‌زاید . و من
ایستادم که مرا در خانه شوهر ازین مردم زحمتی میرسد . کنگک میا از استماع این
حکایت و مردی^۱ سوم دروا به دل در شوق از وی دمنوری خواسته ، پناه خود روان شد .

فصل چهارم

چون سوم برآ از راه هوا بسوی خانه روان شد، کلنگ سینا از کمال محبت بر بام بر آمد. از عقبه او حیدر، و هم در آن زمان جوانی از دودمان سلطنت از طایفه پهلوانان بدن بیک نام در هوا سیرفت. ناگاه تشارش بر کلنگ سینا افتاده دل از دست داد و سودائی دره باخود میگفت که باوریده آن همه حسن که پری زادن پهلوان راست، آب بر دست این شور سیرفت نتواند ریخت. با حسن وی از جور سخاوت نتوان کرد. اگر چنین صاحب جدال سرا برای سحر میگردد، زندگی بر من ناوان است. باز با خود اندیشید که طایفه ما را با آنی راجه وصلت روا نباشد، اما من بندگان عشقم و از هر دو جهان آزادم. و با این همه سخاوته علم برگزید شد، تا چه فرماید؟ و آن عالم بهدور تصور گشته حاضر شد و با وی گفت که ای جوان، این دختر در اصل جور اثر است و بنا بر دعای ده نفرین کسی در خانه راجه کلنگ دست محلول گردید. جوان ازین سخن شادمان گشته پناه خود را با از کارهای دیگر دلی فارغ ساخته همگی خود را باندیشه او سپرد و گفت: او را بزور آوردن و اجبت داشتن از راستکاری دور است و شاید که نفرین کسی بیخلاف شود، اما جهت حصول وسایل او بمبادت آمیدگار کار ساز توسل کنیم، تا این پیوند ما باهم اصلی داشته باشد.

و برین مزم روز دیگر بکوه رشید رفته بیک پای باستانه بشک طعم گرفته باین ریاضت فرا داد. و چون مدتی این ریاضت کشید از غیب آوازی شنید که این کلنگ سینا را در عالم بشری هیچکس بخوبی نظیر تو نداند. مگر راجه و شیش که خواهان بودند اوست و از هم زلف سابق باسودت نام او را نمی تواند برزی خواست. و کلنگ سینا این اوصاف او شنیده مایل گشته که او را بوی برزی دهند. تو پیش از عقد و ازدواج ایشان نزد کلنگ سینا رفته بهنجاری با وی صحبت دار و کام خود برگیر.

جوان این نبود یافته بر سر تل کوه کالی کوت که خانه آنها داشت رفت. و در آن تمام سوم برآ از راه هوا روزانه نزد کلنگ سینا آمدی و شبها بجای خود رفتی.

روزی یکسکه سنا او را در خلوت گفت که ای جواهر خوانده، از نیای دارم، از من بشو که تمام عروس من بزرگ رسیده. زیرا که از شهر آتشکشال به جهت خواندگاری من بسا عورتان سنا فرستاده و مردم آنها را^۱ نوسید بر گردانید، سگر قاصد راجه شهر شراوت که او را از سنا و سنا داده و مادرم نیز به سواد او راضی است. و میدانم که سنا بوی برده، چه او از سنا اصل کوروش و پادشاه است و هرین دت نام دارد. سوم برها نبرد شهرن این سخن گریه در گرفت و گفت سنا بسبب آن را پرسید. سوم برها گفت: داده، چه چیز باشد: جوان و جمال و نسب عالی و دولت دنیا و این مرد جوان و جمال دارد چه من در سیر دت را ندیده‌ام که بر است و گلی روی تو از اثر نکبت صحنش بر سرده گشته. من روز شنبه می‌گیرم. اما اگر پیوند تو با راجه و تسیر دت دهد، همانا این صورت تو معنی خود را ظاهر گردانده.

یکسکه سنا ازین سخنان بکجهتانه^۲ سپهراناکه^۳ سوم برها بفایست شادمان شد و دلش مایل بهال راجه و تسیر گشت و از وی پرسید که او از کدام لیله است و احوالش چیست و او را ازین چرا می‌گویند و تسیر از چه می‌نامند؟

سوم برها گفت دت نام مملکتی است که زبور عروس گیتی است و در آن مملکت شهرت کوشانی نام که عملاً بهشتی است از روی زمین. و او فرمان روا و صاحب آن مملکت است. و از آن است که او را دتسیر گویند. و از فرزندان ارجن هاندو است. ارجن را پوری بود این نام که لشکر کوروش را شکست داد. و او را پوری بود به جهت نام، چراغ دو زبان خود، و از وی سنجی نام پوری بوجود آمد صاحب خیره او را پوری شد بنابراین نام که این شهر کوشانی را فتح نمود. و او در وقتی که بیای دیوان و دستان کارزار واقع شد بسیاری از دیوان را رو برآه عدم کرده خود نیز از پی ایشان رفت. و از وی فرزندی همسرانیک نام پیدا گشت که بنوده مردم روی زمین بود و اندر برای او راجه فرستادی و بهشت آمد و رات کردی. و او را از زنی که سرگلولی نام داشت این فرزند این نام متولد شد.

۱- د: فرستاده اند

۲- د: اینها

۳- ح: رضا باز نمود

و ادین برای آن گفته که سلطنتی سرگوتی را در ایام غسل می داشتند و غسل کردن در سوشی خود کشید - و پوهرش از کشش این همه جادوار که از غول آنها سوشی بر دارد احتراز نموده از آب لا کله سوشی بر کرد و سرگوتی در آن سوشی غسل بر آورد و چون بکار سوشی نشست و رنگش بر او قدم برج شده بود ، تا که سرش از جسی سیرج از روی سرش گذشته بنگاه گوشت چنگ در وی رفته او را برد و هوا گرفت و بر سر او نهی که مشرق و مطلع بر اعظم است فرود آورد . و آنجا مقام جیم دکن عاید بود ، بر رفته او بسته او را دل داد و گفت : امروز کن بیانی که ترا با شوهر ملاقات خواهد شد . و سید مازفت بر از شوهر آن بود که چون بهر آنکه بهشت آمد و رات بودی ، روزی بی آنکه نام سوز بر روی شده شد ، و او را آن همه خاری آن سوز ، که او را از هر حسنی و سوزی بشارت آسمانی بریده ، فرمودند ، برای آفتاب کرد . تل الم او : نفیرین کرد و گفت که تو بهشت کنی که دلی داندای ترا از وی چندگاهی جدائی روزی شود ، و راجه سرگوتی از حق جدا افتاد و سرگوتی مدتی در مقام آن عاید نگذارید و این هم آمده زائید و از غیب فریاد شد که آدین پادشاه روی زمین پیدا شد و نیز از وی و سوزی بوجود آمد که سوز نام پادشاهان داشت . چون بر کوه ندی میوان شد و این آواز از غیب رسید او را اینین خواندند .

و بعد از مفارقت سرگوتی ، مائیل الحظی الفراء راجه بهر ایک را خبر داد که بهشت نفیرین تل الم در میان شما جدائی واقع شده بود ، اکنون مدت مفارقت بسر آمده و سوزین اثنا میادی از کوه ادی رسیده نشان سرگوتی داد و از هوا نیز آوازی شنید . راجه شد کلام گشت و آن عاید را بهر گرفته بکه ادی رات وزن و فرزند خود را گرفته بشهر کوشانی آورد . و چون بهر را بغایت نامل و ملت او را منزلت خانی داده سلطنت میراند و چون مدتی گذشت و از عیش و قسری و تمتع شدت حساسی بر آمد ام سلطنت پفرزان نفوذی نمود خود را سرگوتی در میان سهارت که اروج از آن راه بهشت دورند سر آمد . و راجه آدین تمامی تاجک پسران را متصرف شد و اکنون برگردان وزیر نور خدمت او مذهب امور سلطنت است . و سوزینا حسن باطنه رعاییده گفت که بهشت پادشاهی میبایست وانی به و تیسیر شهرت

آنگاه راجه ژانبدی اینکه منظر سوم دست بم نه پدرش بوده بود و عاقلش از دست رفته و مانده بودش که راجه شهر پدرش داشت. بان شهر آمده شروب وار آن شب دو هزار پنجاه در آمده بود و پانزده دولت روی پوی نهاد. فیحقوق و سحر اقبال بهائی گشاده رسید و زوی حواش نفس شده بی آنکه دور نظر کند، خوابش (را) بگدرب اید از وی حلال گرداید و راجه راده رانده صحنی با وی داشته دم نژد و آترا از سدهای بخت لبکه داشت.

و بعد از فراغ صحبت نجسوق چون لبکه لبکه کرد با خود گفت: اگر چه این او نیست، اما زبان هم نکرده ام. پس باهم بعضی دم آمده رنده سلاطنت و نشان مقرر ساخته، و ایسوی سده رفت. و راجه ژانده شب گذرانیده علی الصبح نزد حاجب راجه رفت و او راجه عرض نمود. راجه راده و نور علی خاطرش فرمود و گفت: خاطر فارغ دار که کار بدعا شود. و چون راجه در حین حیات پدر او بی حواست که دختر را پوی بودند بعد با خود مقرر ساخته روزا و حرم کشش بود. دختر خود حال شب را بنام گفته بود. و راجه از زبان راده که این کار همچنانکه دل میخواست شد و تعجب نمود. وزیر گفت که کارهای بخیاران خدا ساز شود و ایشان را از آن خبر نباشد، چنانکه خدمتگاران هاسته را مباحیان بهی از گن ایشان عسقرای کنند و کارسازی نماید. و درین معنی حکایتی بگویم.

حکایت

آورده اند که هرشم نام برعنی عامی بغایت محتاج بود. و چون در نشاء سابق بدکار بود، همانا بشومی آن بهضاب کثرت مال مبتلا شد با تمام اطفال و بهان درپوزه خواعان شهری رسیده زن خود را در خانه ستولدت نام دهانی مادران بخدمت گذاشت و پسران خود را بچوپانی او رفتی ستولدت را عروس دختران در میان آمده ملوی کرد. هرشم با خود گفت: امروز طعام بخاطر خواه بخورم و از گوشت و روغن خوبش (را) سیر سازم. آنگاه کار داؤ کون شد و در وقت صرف طعام هیچکس او را یاد نکرد و شب را بدعالی و گرمی گذرانید با زن خود گفت که مرا از لافانی و فلسی هیچ عزت تیدارند. بازی

خوب را برق و شمس دادا فراموش و تا قیامت عزم بقایم و این قو باید که نزد حرم
و گوی که شوهرم در وادی السوف و نجوم بقایت دانست.

چون شب دیگر بعد از اربع کار عروسی مردم در خانه بخواب رفتند، هرشمر اسپ داماد
متولدیت را از خود بردارد در موضعی بجان داشت. و صبح آن شب چون اسپ را
داشت متولدیت را تل بجم بر آید این آلت را از بدنی هرشمر دانست. همان لحظه
این هرشمر در آمد و گفت: شوهرم در آمد دانشوران ما نجوم است و این اسپ را تواند
بدا کرد و در روح گیرد. متولدیت هرشمر را طلب داشت. او بچهره آمدن شکایت بنام
بهد که دیروز یک همه ازادی شناسا را هیچکس یاد نکرد و امروز که اسپ گم کرده
بود بخاطر می رسیدم. متولدیت عذر خواسته دلجوئی او نمود، پس گفت: بیخ که
او را اسپ گم شد؟ هرشمر برای مصلت دلی چند بدروغ زد و گفت: دزدان اسپ را براه
زست برداشت و پنهان کرده و هنوز از آنها بیرون نیاوردند، بشتابید و اسپ را بیاورد.
خالد بن سیر طری شافقه اسپ را آوردند. متولدیت از وی راضی شد و او را گرامی داشت
و مردم بروی آفرین کردند و عزیز میداشتند.^۱

انقلاب^۲ بعد از مدتی بقصد از خزانه راجه آن چهار سالی^۳ دزدیدند، چون هرشمر
بشردیان سموت کرده بود او را نزد راجه حاضر کردند. راجه از وی پرسید که سال را کجا
برداند؟ در جواب احوال نمود و گفت: امروز مهلت بخواهم. راجه فرمود که امشب
او را در سجدهای از حجرات حرم نگاه دارند.

اتفاق از کنیزان حرم سموا نامی بافای برادران مال پسر برده بود. او را از دهقان
منجم عراس در دل راه کرد و از بیم بدیشی در حجره منجم رسیده گوش بر آواز داشت که
منجم چه زمزمه داشته باشد؟ او خود با خود جنگ داشت و سرگ را معانه میدید و میگفت
که سموی یعنی ای^۴ زنان، از سرم لذتهای غالی خود را بهلاکت دادی و سزای خود
ببینی. چون نام کنیز سموا^۵ بود و از بیرون در شنید، او^۶ این خطاب را بخود قرار^۷

۱- ح: میداشتند ۲- ح: و این انقلاب ۳- ح: سال

۴- ح: و معنی زنان ۵- ح: زانو ۶- ح: بیرون در شنید ۷- ح: ارا

گرفت و این کرد که منجم او را یافته است. مأمور در محبته او در آمده سر برایش انداخته و گفت: ای پادشاه جهان! منم که نزدی گردانم و آن مال را در پس این خنجر در مخ درخت کنار پنهان داشته‌ام. اکنون خود را در پناه تو گرانم، مرا چنان بخشنی کنی و از آن مال آنچه بخواهی بستانم. منجم دروغ زن را از آن مال مأمور در سر انداخته گفت: بر ماضی و حال و آینده واقفم اما چون تو به پناه من در آمدی سر تو فاش نگردد. چه بودی؟ که داشت بدو داد و هر قسم با خود می‌گفت که چون خدا از بعد راجی باشد کارهای مشکل بر روی آسان سازد. من زبان خود را ز کلام جهول خطاب کرده مذمت می‌کردم و دزد خود جهول نام داشت. و چون شاهن توسان باشد، او این خطاب را بخود دانست.

انجمه هر قسم شب را بخوشحالی گذراند و علی الصبح برای اظهار کرامت خود نود و نهم رفت و گفت: مال در فلان جایست و پادشاه از آن دزد پسر رفته است. مال را یافته و راجه داد کام گشته از وی شنود شد.

خواست که او را دهی بانعام بدهد، بخود اندیشید که این برهمن متعجب غمی است و کرامت و درایت بی عالم حال باشد. البته او این کارها را برندی و عیاری با شرکت ندان می‌گفت، بکبار دیگر حال او را امتحان باید نمود. پس شوکی را در کوزه‌ای انداخته پش او آوردند و گفتند: اگر دانی که درین کوزه چیست سزاوار سپاهم پادشاهانه شوی. برهمن این مؤنه را بتمام سرگشوده دل بر سریدن نهاد و با خود گفت: اکنون چاره جز هلاک نمائیم که فلاخی من اینجا ظاهر می‌شود. و چون او را در شوکی از روی سهرابی چترک گفتندی و خدا خواست که این معاملات او نیز رامت اوله بطریق سرزشت خود را خطاب کرد و گفت: ای چترک شرک، سزا رفتی، خوب شد که این کوزه موجب سزای تو شد. راجه پشتمن این سخن باور نمود و گفت: ایک دانشوری است این برهمن. پس او را محترم داشت و اسب و خلعت و ده و پانز و منزل خوب بوی داده او را از دولتندگان راجه صفت ساخت.

چون وزیر این حکایت را بیان کرد با راجه گفت که کار تو نوز خدا ساز شد که

ایستادن دادند، امی^۱ عظمت تم رسید. اکنون به قوافل آسمانی را بوی نسبت باید کرد.
و راجه خاطر را بسوم ده جورد و عدالت دوانی از نو بوی روی داد. و سوم دت از خس
خود داد و گوشت دهانه بشور خود رات و دشمنان را از بون ساخت، محاکمت خود بدست
آورد و با مردم خود بفراغ خاطر و نشاط زندگانی می کرد. حاصل سخن آنکه گاه باشد که
کارهای مردم از عالم شریع موقوف باشد، بی آنکه تدبیر و گوشش را اندر آن مداخل باشد.
سوم روز از کلنگ سینا گفت که با این خوبی که تراست اگر وقبیشتر که صاحب
آسمان حال و گشایش است ترا نصیب نشود من چه خواهم کرد ؟ چون کلنگ سینا این حکایت
از سوم روز شنید دل از خوشی و ثبات کلی برداشته همیشه خواهان وصال راجه و نشیور
بودی. و چنانکه روز بآخر رسید سوم روز از کلنگ سینا دشواری گرفته بوعده آمدن روز دیگر
بماند^۲ خود روان شد و از راه هوا بمنزل خود رست.

موج بیخیم^۱

روز دیگر صبح بیدار شدم^۲ آمد ، کلاسک سبز با روی گفت : امروز از مادر استخدام که پدر مرا برانده بر سر دات می‌دهد و تو گفتی که تو پدر است ، و صفت و استیضاح هم از او شنیدم . که جوان و باهوش صاحب جمال است ، و من هنوز او را ندیده‌ام ، اما تصور آنکه رفتن تو به‌دام ، دلم از دست رفت ، اکنون بر سر دات را حق نداری و بعد از آن سرا نزد واستر برو ، مرا هیچ حاجت ندارد و پدر هست ، صبح دروا گفت : اگر درون عجزت ثابت بمانی ، پسواله ، اما هر چه از زیر بند و قفس آن داری بده را بفرما بر گیر ، که چون واستر را به پی ترا باز آمدن جمال بدت و دیگر پدر و مادر را اصلاً یاد نخواهی کرد ، و من نیز چون از این عجزت دور خواهم بود ، مرا نیز فراموشی خواهی کرد ، کلاسک سبز از شنیدن خواهر خودی که به در کفایت و گفت : اگر حال چنین است ، من ی تو نتوانم بود ، برای من واستر را همین جا بدار ، چنانکه چنانکه افتد و به اوشا رساند ، و این حکایت با آنکه ترا معلوم باشد از من بشود .

حکایت

آوردند که بان دوت ، اوشا نام دختری داشت صاحب جمال که به برهمن بسیار باوخی را خشنود ساخت ، تا آنکه پارتی باوختش داد که شوهر تو کسی خواهد بود که ترا با وی در خواب اتصال صحبت دست دهد ، شبی بهشتی زاده‌ای را در خواب دید که او را بزنی خواست و با وی صحبت داشت ، و چون بیدار شد اگر صحبت در خود داشت و چنین باوخی را بیاد آورده آنرا با خود بقرین کرد ، اما از رفتن نکارت و ندیدن شوهر اندوهگین گشت و بقرار شد و در حیوان افتاد .

چنانکه که خواهر خوانده او بود از وی صورت حال پرسید و او ماجرای شب و خواب دیدن را از گفت . چنانکه گفت : دروغ که نام و نشان او معلوم نشد ، والا او را پیدا می‌ساختی و اجر حال تدبیری می‌کنم . و جورتمانی داده‌ها و دشمن را رامی‌دای که در

چهارم یعنی کرد و آن صدمه را که بشک افروشان چین بود، با وی نمود، و او را صورتی را از آن میان با وی نمود، گفت که ملائمت من اینست، و آن صورت اندر بود از قیافهٔ چهرهٔ من، که ساقی دوازده بود. چترلیکا گفت: اگرین دو تو و سودا طایع تو که ترا زکشی برون شد که بپیرا بشی، است و امروز از اینجا شصت هزار ارسنگ راه است. او را ازین خبر دل دیگری دیگر پیدا کرد و گفت گفتار او مانند منزل جنگ و لرح بخش است، اگر وصال او مرا دست دهد و من است که از آتش عشقی بسوزم.

چترلیکا خواهر خوانده را تسلی داد و گفت: رفتم که او را برای تو بیاورم. پس راه مرا بشی دوازده است. شهری در میان محیط مشتمل بر هشتاد و نه ای، تو گفتی لله هان، که من است. در آن شهر در آمده اند را در خواب است، برپایش نشست. پس بیدار شدند و گفتند حق او را که در خواب بوی یافته بود تمام باز گفت: اندر را نیز خواهی او در سر انداخته از احوال با اتفاق چترلیکا از راه هوا روان شد و در اعطای باجا رسیدند. او را که چشم انتظار در راه داشت دیدن او از شادی دو جاسه نگهید و آن دیت که پدر او را بود بر حال او واقف شده چشم گران، بجهت دشمنی که او را با یاشن بود، و از او سرداکی نموده با وی جنگ کرد و بوقت بد خود یاشن ظفر زانده او را را گرگه بشهر خود دوازده برد و چون شیر و شکر با هم در آمیختند.

قصه کلنگ سينا با سوم هر با گفت که دیگر که در یک روز چترلیکا اندر را چگونه به او رسانید؟ و اعتقاد من است که زود فر ازو راجید و تسخیر را بمن برسانی. سوم هر با گفت که چترلیکا صور بود، بیگانه را از آنجا گرفته آورد، سرا بجای خلال خود دست رسانیدن حال است. اما همه حال من اول پرسین دت را و بنو بتمام، بعد از آن ترا نزد و تسخیر بوم. کلنگ سينا رها داد. پس با سوم هر با اتفاق نموده پنجاهی از مادر و پدر با چندی از همبختان بر راه هوا روان گشت و اول بشهر شراوست رسیده پرسین دت را که قصد شکار بر آیدم بود دیدند و او را دور سفید بوی شده یافتند. سوم هر با تپسم کلان را کلنگ سينا گفت که اینک پرسین دت را به این. کلنگ سينا گفت: خاطر از و را برداشتم، زود یاشی و مرا

۳- ح ۱۱ امروزه

۲- ح ۱۰ د: کشن

۱- د: جادو خان

۶- ح ۲ د: کشن

۵- د: مندار

۴- ح: مشتمل غارهای

از در مطلوبی من که راجه و تمشیر است این .

پس سومروز همچنان با گلنگ سینا رفته هوا بشهر گذرانید و راجه و تمشیر را که در بستان بود روی نمود . گلنگ سینا بعد از عاشقی راجه شد و با سوم برپا گشت : هم امروز سرا بومال او رسان . سوم برپا گفت : ساعت خوب نیست ، او امروز هم دهن باغ خوبستن (یا) بستان دارد و حال خود بکسی نگذری و میانهی در میان قرار که فردا من آنرا با او بپوش بدهم . و من امروز بخانه خود بروم تا ذیل شهر از من ساول بشود . پس راجه خود برلست .

و بعد از آن که راجه و تمشیر بقصر خود در آمد گلنگ سینا پشای نمود . یکی از بزرگان راجه حال خود را در میان آورد و راجه پشام کرد و از متع کردن سوم برپا هیچ باکی نداشت . و آن راجه عرض کرد که گلنگ سینا دختر راجه گلنگ دشت که در حسن شهر عالم است او را بیدل و کمال راجه شنیده از یک خویش و یار خود نمود . بر امپ جادوی برده هوا سوار شده است . و او را سوم برپا دختر می امرا اینجا آورده . چشم دارم که او را با راجه مانند نور را ماه اتصال افتد .

و تمشیر پشادی این خبر او را نوازش بسیار کرد و یوگندران را که وزیر اعظم بود طلب داشته گفت : چنین درستی روی آورده و گلنگ سینا دختر راجه گلنگ دشت که بر آمد خویش سوانست خود خواهان ما شده آمده . رجا بدد که زودتی بزی خواهم . یوگندران که یک المیش و دور بین بود در عاقلت کار تامل نموده با خود اندیشید که گلنگ سینا در خوبی طاق است . چنانکه پشتهای آرزو میدارند . بدوید راجه با وی موجب قرگ صحبت همه خواهد شد ، و از آن لحظه باسودت قید خود خواهد کرد ، و این حال موجب بی مزگی و دلتنگی و سرش تراهن دشت خواهد شد ، و ولساوتی نیز خود را خواهد کشت . و بدوران این در حرم بمان خواهد رانجید و بهر حال این کار موجب لنتها ست . و متع نمودن راجه نیز مشکلی که ندارد دشت باز داشتی را از وی قایم نیارد . پس تدبیری اندیشیده در جواب راجه گفت : زهی بخت نیک و اقبال راجه که چنین نازنینی دولتشده طاهر آمده و پدرش نیز بدین هجوند مطیع ما گشت صلاح آنست که از اهل فجوم ساعت نیک بریده بی احوال شلد شود کرد که دختر راجه پس عظیم الشان است ، و الحال همین لحظه منزل خوب

و گندران و عیالشان و اسباب و مشایخ خانه تمسیر کرده باهوش فرستاد.

راجه را مشورت^۱ وزیر^۲ شاه^۳ پنداری^۴ افتاده بهتر و بیشتر از آنچه بیان کرده بود فرستاد، و لشکر حسا در آن منزل در آمده خوبشکل (را) بمیراث نزدیک دهد.

و یو گندران از پیش راجه و تشریف^۵ بیرون آمده بقتله^۶ خود رفت و در طریق احوال درین کار می اندیشید. پس با خود گفت که وقتی که اندر برهمنی را کشته بود و از جا به مغار خود گریخته، بجای او نهنگ نام راجه را سلطنت آنجا دست داده، خواست که زن اندر را بقتل خود بر آورد، زن پناه باو فرستاد اندر برهمنیت که^۷ مقتدری است بود. مقتدری گفت: نهنگ را با سرو و فردا وعده داده این کار را همان اندازه^۸ و او همچنین کرد، تا آنکه نهنگ بفرین برهمنان از سلطنت معزول شده از آنجا سرنگون افتاد، و باز اندر پادشاهی خود یافت. من نیز این کار را با سرو و فردا اندازه دفع الوقت میکرده باشم. پس باستان فرار داد که ساعت سعده را بشور بگویند.

و باسودت ازین معاملت خبردار شده یو گندران را غرض خود طلبید و بگریه در آمده با وی گفت:

که ای دالشی آموز کامل خود

تو با من وعده داری که تا تو وزیر باشی مرا جز و دماوی نیامی^۹ باشد اکنون کشتکسینا آمده و از دهکست که راجه او را بخواهد، و در من حیات نموده است. یو گندران گفت: دلی قوی دار که تا من زاندام این کار نخواهد شد. اما تو راجه را درین کار هیچ شیخ نکشی، بلکه خود را واضحی ظاهر سازی، که بهینار را از چیزی که باز دارند حرصش اندر آن بیفزاید و کسی که در آب تندرو افتاده باشد او را دایم توان برد. و چاره در بر آوردن او جز بشت گذاشتن بهمان طرف و بجانب کنار کشیدن صورت نبیند، و همچنان باوالموس را تا اندکی بجانب او تروی از نا دایست خود باز نتوان آورد. پس وقتی که راجه نزد تو آید غمه فرد خوری و محنی که از آن نفرت آمد بر زبان نرانی و بخواستن کشتکسینا و فور رضا دهی. چون راجه ترا درین مقام باید محبت تو بر دلش غالب آمده بترو و اهام آن همه

خواهش می‌کنند که داشته باشد از خاطرش کیم نبود. و همین نوع هماهنگی را نیز خاطر نشان کنی که او نیز در روشن آراء واقعی تامل و تأمل اندیش این کار بر من است. چرا که دو کارهای دشوار این حالتی بکار آیند و در این کار دلاوریان شجاعت دعا و یوگندوان چون با سودت را تسلی ساخت بملول خود رات و راجه و شبدر آن شب روز را انتظار وصال می‌کنند. گذرانیده بهرم بر رات و با سودت و پندسوز و یوگندوان هر کدام بوقای خود بدین اندیشه گذرانده‌اند.

سورج ششم

روز دیگر یوگندراپن نزد راجه و امپرش آمده عرض کرد که غله مواصلات کلنگ سینا
چرا هم امروز نرسیده ؟ من هم انجمن سبزه‌ها را که دلم بر او آرام ندارد . پس فرمود تا
انجمن را طلب داشتند و انوشیروان ساعت بعد برای غله پرسید . چون یوگندراپن آنها را
ساخته بود که ساعت را ساعت نور نگرفتند هم بیک زبان گفتند : ساعتی که موافق طالع
باشد بعد از شش ماه است . یوگندراپن بشنیدن این سخن از برای مصاحبت با متعبدان عتاب
اعمال کرده و گفت : اینجا همه نادان بودند که اصلاً این علم بهره‌ای ندارند . دانی
این کار و ساعت من همه دانات منجم است . او را بیارید . و راجه فرمود تا او را حاضر
کنند . و چون او را نزد مصاحبت یوگندراپن شریک بود ساعت را موافق آنها گفت .
و یوگندراپن سرافرازانه از او سؤال وار نموده و راجه گفت که درین کار رفای مصالح چیست ؟
گفت از کلنگ سینا پرسید ، تا او بگوید ؟

یوگندراپن اهل نجوم را نزد او برد ، و چون نظارش بر جمال کلنگ سینا افتاد با خود
باین فکر که راجه بیک دورتی همگی خود را بوی می سپارد . پس با وی گفت که بجهت
اعتبار ساعت این برونجه‌ها را بخدمت آورده‌ام . و چون کلنگ سینا از آنها ساعت طلبید
همان وقت را که غله ساخته بود گفتند کلنگ سینا از دوری ساعت دلنگ شد . و نیز
گفت که چون این برونجه زمانگان است حق در ساعت بعد که نتیجه آن سازگار است لایق
نمی‌باشد ، اگر چه دیر شود . و در غیر ساعت بعد موجب آشوب حاکم بدت راجه کلنگ دت
می‌شود . حاضران همه تصدیق این سخن کردند و کلنگ سینا به ضرورت قبول نموده گفت :
مشار شما راست .

یوگندراپن از آنها نزد راجه و امپرش آمده صورت حال باز نمود ، هم بمنزل خود رفته
در تمبر آن کار فانی کرد . دوستان داشت جوگیر نام که برعهده را کشی بود و با وی
و همه داشت که هرگاه صرا با او کنی حاضر آید . یوگندراپن او را یاد کرد . او حاضر شده
گفت : حاجت بگوی . وزیر مدعا را روان نموده گفت : من خود بطلب کار تعطیل

پاشا آمده ام ، اما تو و پسرانی با کلاه در مقابل راجه در آمده بعد از تعریف حسن و جمال کلنگ پور را
او را به دست دادند و مصالح ازدادی در دل راجه جود نمود ، گردان ، تا راجه از پیوند او قطع نظر
نمود ، بر عهد را ناسی گفت ؛ چرا کاری نکند که صورت تو در کنار راجه زخمت نکند و با او
را حلاکت دارم ، وزیر گفت ؛ این عمل دوا باشد که موجب درال و سوار است ، پس همان
دوا را که او را به دست آورده^۱ زشت عمل کنی ، تا کار ما از پیش رود .

بر عهد را ناسی در دل کلنگ سیاه در آمده خود را از کنار مردم پنهان ساخت ، تا هر سخن
که نمود صدور شود بشنود ، اتفاقاً درین وقت سوم پیرا خواهر خوانده کلنگ سیاه پیوسته
به دست وزیر را سوال از وی پرسید و گفت ؛ من امروز با صدک ایگه اینجا آمده خود را از
آب و دیگرت پنهان داشته ام و آنچه در میان تو و یوگندرتین وزیر گذشته بشام شنیدم و
معلوم نمود ، پس امروز^۲ فراخ می کرده بودم که امروز فردا راجه به یوگنسی را نرست ، او
چرا کسی (یا) فرستادی ؟ که بزرگان گفته اند ؛ هر کاری که الدوله بشکون بدینند و بجعل
یکندند ، البته نتیجه دهد ، و درین باب حکایتی دارم بشنو .

حکایت

در شهری که میان دو آب کلنگ و چون بوده بدست نام بر عهدی پوری داشت نشاند
نام ، ملک خردمند ، چون پاشا زده ساجی رسید برای تحصیل علم عزیمت شهر ولید نمود
و هفت برهن زاده عاسی با او اتفاق کرده در شب پنهانی از مادر و پدر خود پراشاند ،
چون روان گشتند ، شکون بد بر وی ظاهر شد ، با همراهان گفت که شکون بد شد ، امروز
نوبت کنیم همراهان^۳ چون عاسی بودند و ندان گفتند ؛ بیحمت در دلهای ما و سواس
بیلداز و سخن در راه گوی ، و اگر ترا شن در دل بدید آمده ، بر گرد که ما پیرویم ، چه
اگر بدان ما از رفتن به آگاه شوند ، ما را نکندارند .

چون همه با هم عهد کرده بودند بشدت هم بی اختیار زان شد باد ناراین کرد و روان
گشت ، و چون صبح قدم در راه نهادند دیگر باز شکون بد دیدند و بشدت باز گفت که

۱- ح : آورد

۲- ح : نوبت ام معلوم

۳- ح : همراهان

۴- ح : درین روز

دیگری نماند است. برعین زاده عالی حاسن نو را ملاقات کردند و گفتند: چگونه بد ایست
ای تو سرور دانی. چون کارها را پیوسته و بشنیدت را خود گفت که چشم داشتت تاثیر بصیرت
بر پاهای خود رساند بدان ماد که آب بر سرخ را با آب آرزو کنی و حال خود بدی که
در است. چاهلای آمد. مانند دیوار است در میان امواج. پس با خود مقارن ساخت که دیگر
هیچ یعنی نیکه و بد را نمی نگرید و رشا بشما داده روان شد.

و برآمد. تا به صیادان رسیدند و بجهت منزلی در آن ده در آمد. پناههای ازول
کردند که آب را می خورد بود. و چون شب شد آن خر خفت برهنه بر سر بطواب رفتند
و بشنیدت چشم خود آن شگون به بدو بود. اتفاقاً آن شب معشوق آن زن در آن خانه
بود. با کسی را خبر معشوق داشتند و کار دل از هم برگرفتند. و بشنیدت در شکاف در
مشاهده شد که آن را با خود بنمید و اندوهگین شد و گفت دروغ به در خانه چنین
را کارهای ازول واقع شد.

از پس اندیشه بود که عروسی از بیرون در خانه و در آن گاه صیادی شمشیر دست
در آمد و آن عروسی را که عروسی او بودند بیرون خانه گذاشت. با بشنیدت گفت که شما
چه گفتید؟ شربت گفت: ما را هم. چون بیرون خانه در آمد زن را با بیگانه دو یک
جایه خواب داده بر بیگانه را در بر و زن را بیادوغم ساخت و شمشیر بر زمین افتاده خود بر
تمامی دیگر تکیه کرد و خواب رفت. بشنیدت چون این حال را مشاهده کرد با خود
گفت که اگر چه خوب کرد که زن را نکشت اما اینچنین مغرور شدن بر فوت دل از
عقل دور است.

از پس اندیشه بود که زن پادار شد. شوهر را خفته و معشوق را کشته بداد.
و ساخت در معشوق مرده را بر گزیده بیرون آمد و در زور توده خاکسترش دانی کرد.
و افتاد. صیادی آن حال کرده خود را بطواب انداخت. پس بن بیادوغم آمد و همان
شمشیر را که شوهر را از تن جدا کرده شمشیر را بر روی اند و عذرهای شوهر را طلب داشت
و فریاد بر آورد که این معاصیان بر شوهر را پیروند.

از پس شمشیرش حاضر آمد چون حال صاعب خود را مشاهده کردند، توهم اخذ بر

سازان عشق و عهد را بگرفتند و بربستند. و چون عهد کشان آنها گرفتند، بشن دت
گفت: بی موجی چون برعدان در گریز خود نگرفتند که این عمل آن زن بدکار است که
عاشق عدای خود است، و من آنچه واقع شده است همه از شکاف تو معلوم گردیدم. که
ای عجب! در اندرون این خانه شده است. و اگر احضاری تعجب کشیده آنچه در پیون
واقع شده، آرا بر منم. پس عهد را با برعدان بیاک کرد و آنها را پیون برده آن جوان
گفته با که در این آلوده خاکستر بود. و چون حیدان روی بشن دت را بی تغییر دیدند
و او را در محفل دلی داشتند، خاطر از جانب او جمع آورده گفتند که زن بعشق بیگانه عهد
شهر خود بستند و زن را بشن دت نشوید. کرده اند در آن که هر دو بی وفا باشند.

شیخ نظامی

ندیدم اندر جهان کس بشنو از من وفا در عهد و در شمشیر و در زن

وله

زن گریه یک از هزار باشد در عهد کیم استوار باشد
سردی که کشد زن آزمائی زن بسوزد از دهن بیوفائی

هر حیدان مر آن زن را خلاصت کرده بشن دت و باز آن را رها کردند و باز آن بر بشن دت
تعجب و آفرین بسیار گفتند که ما خفنگان را تو گوهر شب چراغی، که بطفیل تو از
مرگ ناکهای خلاص یافتیم، و اکنون هر جا یافتیم در نصیم و از جان و دل ترا مطیع
و فرمان بریم.

چون سوم دریا با کلنگ سنا این حکایت کرد، گفت که ای خواهر، هر که شکون
بددند از کوی که شروع در آن نموده دست باز نکشد، البته نتیجه بد باشد، و همچنین
بوالهوائی که سخن دانایان باز نکند در آخر پشیمان گردد. قصه دیروز من 'شکون'
بددند بودم و مرا منع کردند، و توی سیری کرده بواجب و قضا شر پیغام نمودی و از آن
جهت توین کار خیر امداد واقع شد. اکنون از وزیر این راجه که دیو گندارین نام دارد
و سردی مشعلت این دو تنوی است بر خاگر باش که از غایت ناپسندی راجه که با تو

من: د: نظامی علیه السلام

ح: کرد و من: د: دیروز شکون

دارد او بر آفت رساند و با آموختن زنده و اگر او نکند شاهد که مردم او را چه
بدام سازند، از قیام او قیام نمی آید و چون بعضی حکایت میگویم.

حکایت

روزی دولت شهرت نوشی نام و سولی نام که آنرا نام آن شهر میخوانند و این
شهر و دیوار را میخوانند که شهر بد کرده و دو حکایتی که اروپا آن جوی است، یکی به
درویشی و آن بر هوا فراز شسته ریخته میباشند. روزی سولی نام جزو به هوا میرفت و از دست
دشمن و پیران شد. درختی را نظر بر بعضی اعدای او افتاد و پیران و دشمن بر درخت
نشیند و او را از آنجا رها شد. آن آه بر بزرگ کردی بعضی بزرگ درخت گریه ریخت
و هر یکی بر گریه از آن آه بخاری پیدا شد و او را کندی گریه تمام شد. و او را قریب
بود و میخواستند او را تمام گوشه که میخواستن گریه نام و آن درخت را رها شده بود که هیچ
نمی توانست و با تمام واقع شد و از آن متولد گشت.

روزی پادشاه و دولت پادشاه، پادشاه برآمد نام، پادشاه برآمد بود. پادشاه نوشی آمده او
را تمام این مکتب نام عالم بود. پادشاه پادشاه بر آن دختر که کندی گریه نام داشت افتاد،
پادشاه در دشت جاری کرد که گنجهای هر چه در آن باشد و با خود همی گفت:

بیت

اگر ترا گذری از مقام ما افتد عدای اوچ سعادت بدام ما افتد

به شود که این دخترک اصعب من شود؟ چنانچه شعر کنو عاید، شکستار نام، دست
زاده دولت افتاد بود.

زاده درون آمده بود که لیکن عاید عزیزم و که و آن در شیت گرفته پیدا شد. زاده
افتاد از اسب فرو افتاد اعظمی داد جدا آورد. عاید از حبس و شش برآمد و زاده دست
کرد. عاید دختر را فرمود که زاده بیرون میآید و با عایدی برادر، عایدی زاده، زاده

و چون که این دختر از آنجا بهیچ رساننداری نداشت و بدانش دختر را ندانم باز گفت :
چون باید دانست که اصل او بیگم حرمه و این سرور زان است ، آتش عشقش باشد از شعله
آو را از زاهد بازگشت و زاهد آن دختر را بوی نسود ، و چون بهشتیان بر اسرار طیبی
و آید خاندان بیگم سرور برین حال اطلاع یافته حاضر آمد و اسباب عروسی آید ساخته او
را بهیچر دینی سروده ایشان را و حجت شد . و تخم سرشت بدختر دادند که در تعامی را
این تخم را بکاره که اگر وائی شوهرت مایل خودی دیگر شود ، این تخم بیج شده باشد
و او ترا بکشد بکشد راه فرار مانی . پس راجه او را بشهر خود آورد و او در راه آن تخم
را گشت و راجه را و این عروس جوانی آید شدیگر عروس را در مکانه اراوش کرد .

پس از حرم خاصه وزیر را نزد خود طلبید در وقت غایق شدن این حرم حاضر چاره چیست
وزیر گفت : ایشان را در راه و اول در راهی وقت نعمت دشتی و اختیاری نیست ، این کار
چونک بدان حاضر است که در راه و اسون دارند و در دوح و رایت چیزی از کوده بخانههای
سرادم راه کنند .

حرم خاصه وزیر را رخصت کرده کتیزی را فرستاد تا چون زنی را حاضر آورد
و حاجت خود را وی گفته بملقی زور بدو راجه داد . چون زن گفت : من او عیبه این
کار برآید . حرم ندانی شد و او منزل رفته با خود اندیشید که من بهرمن مال تعمیر این
کار کردم و در آن قدر نیتیم و سکر و دروغ نزد پادشاهان از پیش نبرد ، باین کار برسانی
کنم . پس بانجام نزد حجابی که سکار و کار گذار و دوست او بود رفت و باز دلی
و حجاب بملقی : او درویش بود و عیبه را خود اندیشید که در هلاک این حرم منی
بودی و آن است ، و چون در پیش سرمدی زاهد است بهیچ نفرین او و آنگار شدن زنی و توبه
بیز دست . کاری باید کرد ، نه هم راجه و هم حرم خاصه را بازی داد ، زنی وی
استانی ، و درین چندین و یال نیست . پس چون زن را در صنعت کار اطلاع داده گفت :

۱- ح : راجه که

۲- ح : هم خاصه

من بهت خردا چنان گفتم که تو را از راجه جدا سازم ، تا جرم خاصی بهتیش خوئی بکنی و این بود من بهتیش آگاه است . و بعد از آن کارهای خود بر تو بیان کنم ، بشنو .

حکایت ۱

و آن ایست که پدر راجه درویش و بیادش از حق و ترک بود و من سلام خدمتانی بودم ، و منی نظری بر خلیفه من افتاد ، چون حبیله بود حامل شد ، و مرا از راجه اعتبار یافت ، و منی بهتیش در آنست و نام دل از وی بر گرفت ، و چون بخانه آمدم ، و بی حبیله تغییر در حال او یافتی ، رسیدم ، او صورت واقعی را بیان کرد ، و چون مرا قوت ملاقات و ملاقات با راجه بود ، هرگز من بخانه نبردنم ، چنان آمد ، با زن صحبت می داشت ، و با آنکه منم ، دستش را بر می خورد ، و هیچ چاره ای نداشت ، چه هرگز حاضر نمی توانی از آنجا دوری ، و اصالت بروی نهاده ، حال از حرم نیز نگذاشت ، این کسی را در دست او زبون باشد ، و منی بهتیش آگاه کرد ، و نظری دیگر آنکه صحبت صحبت پادشاه زن را بداری ، حاصل آمده من آنجا نبرد ، و این تصویر را دیدم ، که بگم خواری خویشی را ، لاشر و بیعتی ساختم

و چون ضعف من بهتیش ظاهر شد ، روزی راجه رسید که ترا چه حال داری آمده ؟ من سر در رشتن انداخته ، و بی نگفتم ، تا مخالفت بسیار فرمود ، پس اول زینهار و آنی من خواسته در خلوت گفتم ، که زن من بجز خوار است ، و منی که من در خواب من بستم ، روزی مرا از راه آمد منی گفتم ، و منی رسید و باز در من آورد ، و این علت مرا زبون و زار ساخت ، و وجه میبشتم آن قدر نواح نوبت که خود را نوبت کنم ، و ازین ضعف مرا بزم و قوت گیرم ، راجه را ازین سخن فکری در دل ندید آمد ، و با خود گفت که زن من حبیله البته جانو خواهد بود ، و از آن است که مرا فریفته ، خود را خواهد ، جدا مرا نیز بهتیش شهر بداند ، پس با خود شکر داشت که ایستاد بود او رفته با احتیاط بگذرانده و مخالفت حال او معلوم نماید .

راجه این معنی را با خود مقرر ساخته از خدمت خود بمن معنی داد ، و چون من بخانه خود رفتم ، و منی زن بگرفتم ، زن منی گریه و رنج ، گفتم و ازین دارم که شوکت و آن

گفت: اما بانی میگویم که بر مقرر دفعه راجه داده بودا شده در بعضی چون سکرانده.
 امروز آری بیشتر من بروم، از بعضی آن آواره کند شده و دم آن دندانها پیدا کرد. هم بر
 پای او میگویم و هر بر خود که این اطلاعات بی درستی است جدا و او را. این را این سخن
 در دل باز کرده با خود گفت که اشتباه من انداختن کنم که راست است یا دروغ.

آنقدر چون راجه و شرفی معناد بقاعده من آمد و با زن صحبت داشت خود را گرفته
 و از ظاهر ساخته بطریق انداخت. و بعد از زمانی که زن داشت که او را خوابه برده بجهت
 بدعت و عصبیه بودن آن عالم دست بجای دفعه راجه برد. و همچنین دست زن همان بود
 و بدست راجه و عورت گشتن همان. پس دیگر از آن و هم راجه کرد آن زن نگشت و زن را
 آن خود و بعضی از سر بیرون شد و بعد اول باز آمد و من گفتن زن را چنین تدبیر از دست
 راجه خلاص کردم.

حجم این حکایت با جوگی زن بیان نموده گفت که همچنین تدبیری کنم و ترا و خود
 با برادر بردهم. اکنون تدبیر است که با کسی از دوستان و یاران و نزدیکان راجه مخصوص
 شد از راه اینگونه در آن و بگوی که این جرم جدید راجه که کدلی گریه نام دارد
 حکم دارد است. با او این یعنی را با راجه بگوید و دست و پای مردمان را در گرفته خانه
 بی جرم باید انداخت تا دلیل این دعوی شده راجه بر آن او بگوید و با جرم خاص خود
 سرکاری باشد. جوگی زن این تدبیر جرم خاص آموخت و او همچنان کرد و راجه از آن زن
 عورت گرفت و او را بخصت داد و با جرم خاص بعضی و عورت پرداخت. و جرم شدت آن
 گشته جوگی زن را به نام زوی که وعده کرده بود بخواست و او تمام آن زرها را نزد حجم
 آورده بهم است نموده. و کدلی گریه بپاره از آنجا بی برگ و توا با صد هزار دود بی
 دروا بر آتش پشای سرفه میزد شده بتمام پدر یعنی سنگین زاده رسید.

راجه در اول دیدن او بمحضر گذارید که شاید از وی خطائی رفته باشد. بعد از آن
 در بعضی حراجه فرو برده بر حال او واقف شد. پس دختر را دله داد و آملی کرد و او را
 معزول گرفته بمنزل راجه آمد. و چون راجه را به دید تعطیم او بهجا آورد و خیریت کرد.

7. 11. 1991

پادشاه سوم پوریا بعد از خود رفتند، تنگ گنجینه که از خزان و خوار بود جدا شده بود و چون
به از میان رانده و دستگیر نیز مردم گشته بود در شهر گوردهایی مانند آهوانی بود از
سازمان جدا شدند و رانده و دستگیر بهشت دوری باعث عذر و بهانه سرگران بود و از
شور و خروش تنگ بیا بفرار، شبنم خزان را دوست در آمد و او خود به سخت سرگورانی
کرد، از ایام دیگر بیشتر تسلط و خدمت نمود. رانده خود افسوسید که همانا دوست از
این تنگ گنجینه جدا می نمود که اینچنین تسلط و پیش می آمد. از وی پرسید که تو از
این تنگ گنجینه می ناری؟ گفت: نه، شادمان و شادمان گشودم، زیرا که آمدن او
بعضی بابت دولت به من است، چه به پیش سلطان رانده گشته و بدو گری او و تنگ دیگر
بسیار برده شد، من به تنگ که به حالت که در عقد به من و تو صاحب اقبال در آمده
و به خزان که به پیش آری و به آنها اند خود به دست تو آمده خوشانی را با من می سازند.
رانده دولت می خواست گشت و تسلط و طاعت با وی صحبت داشته و خوب رفت. و چون به خوار
بود به سخت به دست گرفته و در دل انداخته که این مردم خود بگردد تنگ بیا رانده
گشت، که حال به خوار یعنی مردم بود باشد. و شب دیگر منزل بدست می رفت و
به دست به صورت دولت و شهنش را به پیش گرفتاریه.

روز دیگر اموال این مرد حرم و زانی بودن آنها به هیئت خانگی پیدا شد و گذشتگان
مردمان را فرمود: «بهر گفت که رجا دادن ایشان درین کار از اخلاص و عفتی نیست. بل
از حماقتی است. گوی من نیست که ایشان فساد را در راه حریشتن ضرر کرده اند
و ضرر است که آنک زنان را در وقت آهنگ عیال که خود از دست بی در می یک شوهر را حرم
در زمان شوهری شوهر آن دیگر و درین حالتی ثابت قرار دهند و درین باب حکایتی داریم.

$$f_{\text{eff}} = \frac{f}{1 + \frac{f}{f_{\text{c}}}}$$

آوردند که در دست جنوب شهرست گوشت دام و حاتم آنها شکرکین نام و چه
ی بود بغایت دانه و روانند و خورد پرور و از این همیشه خواست و آرزوی مردمی که

در حسن عداوت با دشمنان باشد بود. وانی اگر شرمنا نام برده‌ای پس وقت او رسیده با راجه شریفی گفت که درین عالم دو چیز محسوب و قریب ده‌دام، بشود، که من بزرگانگها سرافهم. بدو در صبح پنج ثوبت، که پنج سحر بفرین زاهدی تمنگ شده بودند و ازین طریق زیارت یافتند رسیده آنها را از آنجا گشوده، رسدم، و چنین مقرر شده که هر که در آن مقام پنج شبای روز روزه دارد و غسل بگذارد و از این او را بقریب خود مخصوص سازد. و من این بیت را بخواند رسدم، شخصی را دیدم که غلبه‌ای برآورد و سرودی میگفت. درویش به‌عکسری از وی راه پرسید. و چون دهقان^۱ با خود زمزمه داشت، به‌جواب او پرداخت. درویش تا سزا گفت. دهقان^۲ بعد از فراغ از آن زمزمه با وی گفت: تو را وجود درویشی از عقل حس و راه سوابب بغایت دوری، و من درین مشغول و ولی از اسرار خیر بیخبر قیسم. درویش از وی تعجب گفت: تو از اسرار خیر چه خبر یافته‌ای؟ بگوی. دهقان^۳ گفت: تعللای درین سایه بشون و توقف کن تا من بگویم.

پس گفت. درین شهر سه برهمن زاده بگفته‌اند^۴ و سومدت و سیدت نام برآوردند. و کوچکترین ایشان هرد است. و در خدمتکاری آن دو برادر مهمتر که خیال دارند^۵ قربان بود. و او با من شکست و کار مشغول می‌بود. و چون او خوردند و برد بار بود از راه راست و کاههای^۶ کرنی دست دار می‌داشت. و برادران او را ایام وی رشد می‌پنداشتند. روزی زان برادران را میلی صحبت او بر دل مستول شده از وی کلام خواستند و او آنها را سادان دانسته و رعیز کرد و میانه^۷ آنها را دران کار اختیار نهاد. زان بر وی تهمت خیال نفسی بسته با شوهران خود گفتند. برادران بشو^۸ زان سکاره خورده حی را از باطل تشهتند و بر وی سرگران شدند.

روزی او را^۹ فرمودند که آن توده خاکسار که در میان مزرع است بمولار سازد و چون آنجا ماریه^{۱۰} بجای داشت، غرض ایشان آن بود که او درین کار هلاک شود. پس دت تفسیدی

۱- ح: دهقان

۲- ح: دهقان ۳- ح: دهقان ۴- برهمن سالکریه و مومنان کسریه و مومنان

۵- ح: دارند ۶- ح: کارهای کرنی ۷- ح: او فرمودند

برداشت و بنگه‌ای و دیوار ساختن آن گداز بودست. چون بسیاری از آن بندگان گداز به نوبت
 سرخ بجای آن مار سپاه یافت، و با آنکه بین او را منع کردم، آن گداز زیاده را برداشت
 داد. و برداشتی از سرگرمی آن حال و عرصه دال هم از آن زن چینی را او بماند دادند.
 تا سر چهار دست و پای او را تمام کرد. و بسبب از این حال گداز برداری را در دال
 جای ندارد. حق سبحانه و تعالی آن کمالات صدق و اخلاص دست و پای او را دوست داشت.

و من تا این سعادت مشاغله کرده‌ام. از هیچ چیز در دال من نگذرد و درونی
 را نمی‌باید، اما او با آنکه عمر در بهار و زیارت صرف نکرده‌ای پندار و شرف و خدمت که
 در هیچ دال است از خود دور نگرفته‌ای. و من بجهت فرو خوردن ششم و هفتمی شده‌ام
 و اینکه سخن صدق و حق من. دهقان^۱ این بخت و قالب را گذاشته سرخ رویش بجانب
 بهشت پرواز کرد.

اگر چه چون این اسر عجب را بیان کرد، گشت: عجب عجب دیگر آنکه چون از آنجا
 رفتی راجه و بنگه را بطلب بشمیری که بدست من تمام باشد. حاکم بود رسید بجهت تمام
 خوردن بجای که برای آن راجه جنگ می‌کردند و تمام، جایی از برندگان ما می‌گفتند که این
 را بود که دختر راجه بدست دیوت درون طرف بسته، و هر زاهدی را که نظر بر وی افتد
 سلطان عشق او را تسلیم گرداند و کارش بچون کشیده بود آخر هلاک گردد. گفتیم من
 این سخن هیچ تعجب نکردم، زیرا که من همیشه دهمار راجه شریکه من که در سخن باقی
 ندارد من بیستم. و خوبی بپندار او تا شایسته است که هرگاه او آشکار کند و عوار شود بدو لاف
 زدن صاحب راجه از دور براند. تا چشم ایشان بر جمال او افتاد او عصمت بیرون بیاورد.
 ما درین سخن بودیم که بگولان غار سر نزد راجه بردند. و بدست دیوت را آنجا می‌بستم.

مصرع^۲

سراپا آنی عالم فریب

کونی الیوم جسم ارد برای فریفتن اشراف. از خود گفتیم که این المیزین لایق صاحب من

۲- ح: سرخس او را

۱- ح: و بالظهور

۱- ح: نیامد

۲- ح: دهقان

۳- ح: ۱

شماره ای که در مورد این موضوع فرموده سلطان کرده و پس اگر حال این دختر مساعد شود
اگرچه از عهد^۱ ازدواج و دوستان می ترسم .

و آنکه چنانچه آنکه در ولایت راجه دوسون باقی بماند صاحب حال داشت تاوانی
دارد و اگرچه دختر او را بر راجه عرض کرده بود و راجه او را قبول نکرده ، صحبت آنکه
برعکس او را بشوین فرستاده اند ، و در این وقت ، برای آنکه مراد راجه شده او شده از کار و بار
سلطان باز مانده . اما یکی از اعیان راجه او را بوی خواست . و در این از دختر او را خود را
براهه نمود و راجه سلطان دیدن شد و او شده . در این گشت . و چون بی آوازی راجه از حد
گذشت و آنرا و شوهر آن را برای برائی دادند . و یکبار راجه او را^۲ صحبت نمود و ده ،
و آنکه در مورد راجه راجه چون رعایت از او نگذاشت بود بخرام و امنی نشد . اما چون سلطان عشق
او را چشمه گریزی بود ، خود بهمان خود دولت داشت ، و زبان حالش باین مضمون می سرانید :
امیر خسرو

شبهه خنجر عشق بخون زده آلوده ... خداکم همچنان بر خون گشایده و مشوینم
و اگر دگریم از نعمت حرام خواری^۳ و لطف می اندیشم ، و ضرورت این عجب و را بوی بوی
ترسم .

چون شرمه سبق از آگین شرمه این شکایت شنید ، اندر بیتی سلطان عشق را معافه عده
و شرمه ای بود و حال وقت دهرت داشت از دست برد . پس آگین شرمه را فرستاده او را
مجلسگاهی نمود و بعد خود در آورد ، و صحبتش با وی حنان خوش افتاد و ده گفتی یک روح
شرد و جسم بود . اتفاقاً هم در آن ایام مافردت نام دختر^۴ بازو گیتی خوانده که در حسن
و جمال مثال داشت بطریق صمیم خود را بر راجه عرض داد و راجه به حکم آنکه نتواند آنرا
رد نباید کرد او را قبول کرد . و بدست دهرت از آن حال بی تاب شده فرار و آرام از وی
رفت و آنرا یک دل بهم رسانید بهر حال . و فرمود : راجه چون او را مرده داشت ، سرش بر
زلفی خود نهاده بوی می نمود و میگفت :

چشم اندازی است که مسلمان فدای دوست

و از پس کلاه فرهاد و لغات و نوحه و زاری کرده، جان بداد. و سائیدت بازگشت دختر نیز که مغلوب سلطان عشق بود و با و روزیده خوشن (را) بسوخت و آن راجه و ملکانش اینچنین او را در رفت.

چون یوگندران دروازه این حکایت را خواند، با راجه و لشکر گفت: اینجا که عیت و عویش میار بود، اگر اندک مقدس را به وارد دوست هرگز اگر آید نباید بل قلب میور کند. و چون باسودت بغایت شیرین است من فرسم که از پیوند کورن راجه با کاتنگ سنا قصد خود کنند و پنداری نیز چون با وی بکنند و بکجهت است خود را علاک سازد. و زبانه‌دست که فرزند عزیز راجه و نوردهد باسودت است در سفارات مادر بدست شود. و پس از این است که حال صاحب قاپ این عهد خرابی نتوان آورد. و من قصد ایشان را از پس حالت ایشان دریافته‌ام که اصلاً درین کار خود را از رده باز نسوزند، چه با عهد بشو ساخته‌اند که علاج غیر از علاک ساختن خودها نیست. اکنون اندر آن چه بود صاحب باید آید چنان که ۹ که هر جانوری بیرون خویش می‌داند، حاشه دلتانان حریف هائی که در مخالفت خود هر وجه کمال بمل جسد آورده‌اند. راجه و لشکر ازین سخن بفکر افتاد. پس گفت از پیوند کاتنگ سنا حلقی نیست و این که ساعت عهد بدور افتاده بغایت خوب واقع شده، اما از آنکه نمودن این نوع کسی که بطلب جلال آمد باشد ویران است.

یوگندران را ازین حیرت‌حال روی آمود و با خود گفت: کام من برآمد که راجه از کاتنگ سنا واسوخت. آری، مرد صاحب رای را درخت کجی گفته‌اند که آب شویو با و دهند و زمان مدد او نگذرد. پس ناچار چنان درختی اینچنین بر دهم. بعد از آن در فکر جاره دیگر شد و از پیش راجه هر خاشه بمقتول خود رفت و راجه در حال باسودت در آمد و با وی انیسط رعبار کرده برای تسلی خاطرن گفت که من و عیت تو زندگی نیست باشد آب نیلوفر را، من با وجود تو با زن دیگر نبردازم. اما کاتنگ سنا خود بخاند من آمده و مشهور است که ویا افسره نژد اوچن آمده از وی کام نفس خواست، و او چون در رهاخت و عیادت بود، کاشی نه داد. ویا بر روی درین کرد و گفت سیر شوی. و اوچن در خانه راجه

- ۱- د: پس از یاد
۲- یوگندران از
۳- د: وزیران
۴- د: صاحب را
۵- ح: به
۶- ح: کاتنگ

برای تا یکسال خود را بصورت زنی بر آوردن آن دعای بد را از خود گذرانید . و ازین جهت من کاشک سنا را از میان رد نکردم ، اما این دستوری تو هیچ کار نتوانم کرد .

چون پاسود و العجله تسلی یافت ، راجه شرابه درمیان آورده او را مست ساخت و در مسکنی صلی صحرایش را دروخت که او مطلقاً به پیوند کاشک سنا راضی نیست . پس شب را با وی همیش خوش گذرانید .

و هم در آن شب جوگیش نام برهنه را کشی که دوست هوگندران بود و مقربوده او بهمان در سول کاشک سنا مانده بود نزد هوگندران آمده باز نمود که بهشتیان و دیوان و پریان روانه او در گرد کاشک سنا می گردند . و من آوازی از غلب شنهم و هر چند خواستم که صاحب آواز را به بیم و مقصود او را در باهم بسرم نشده لیکن بهیاس دوست داشتم که این آواز بهشتی است که مشتاق جیال است . و نیز - ووم پر را نام خواهر خوانده او را که از اهل بهشت است دادم که با وی در سخن بود . چون جوگیش احوال کاشک سنا را بیان کرد با هوگندران گفت که تو با راجه گفتی که جانوران نیز بهیود خود دارند و خود را محافظت نمایند . اگر درین باب تمثیلی داری بگوئی . هوگندران گفت :

حکایت

آورده اند که در شهر بدیشا نکرد نام درختی بزرگ تنه بود و بر آن درخت چهار جانور می بودند : داس و اوم و گریه و موش . داس و موش در زیر درخت و گریه در میان تنه جای کرده بودند و اوم بر شاخ آشیان داشت . و ازین جانوران موش طعمه آن سه جانور دیگر بود و گریه آن هر سه را طعمه خود می هنداشت . پس داس و موش از اوم گریه در شب برای غرت خود بیرون می آمدند ، و اوم بطریقی عادت شب جهت و جوی طعمه می نمود ، و گریه را شب و روز در تکاپوی طعمه مساوی برد . و چون در آن نواهی میو کاشته بودند و جای سوزان بود ، و این جانوران برای شکار موش در آن کشت زانو می آمدند . پس گریه شکار او آمد و موش بهت از وی آمده بطلب طعمه بان کشت زانو رسید . و آنرا شخص بر راه گریه دام نهاده بود . موش گریه را سیر دام دهد شادی کرد و چرخ

رو، بگشت از جو در آید. و در همین اثنا بوم و داسو نیز پیدا شدند. موشی بجایزه ای
 بدین قیاس برگ شود معاند کرده و با خود اندیشید که ایضا دشمنان منم و قادر بر کشتن
 من، و منم آنست که درین سال که گریه گرفتار دام است خود را در دهه او در آورده از شر
 ایشان ایمن گردم. و چون گریه میداد که در بردن دام او را یاری من توانم کرد،
 مرا ایضا آسیب برساند. پس از آنکه گریه رات و گشت؛ چون حق مصداقی درین است
 من دم مرا بزم، که راستان و بیگجهنن بصورت ادائی حق حواری، اگر چه همواره دشمن
 باشد، بر عدل و راستی و سوزنی ناپسند، اما نمیدانم که در دلت چیست؟ بر تو انداخت
 هم می توانم کرد. گریه گفت: ای ایگ ذلت، خوش باش و هیچ بیم ندارد که بعد
 ازین مرا بخوابی و منم بانی و احسان این جان بخشی را هرگز از دل خود بر ندارم.

موشی بر سر خود گریه انداخت نموده بر سر دوش او نشست و زبانی بخیل زایش ساخت.
 و خود بوم از مشاهده این حال امید از آن لحظه منقطع کردند و برآفتاب گریه را موشی گفت
 که رود با من و دام مرا دور که فرصت غریبت است و نزدیک شدن سریع و بیم آندی میاد
 آفت در است. چون اضطراب گریه مضار شد، موش دام ببرید و گریه از بیم بیاد بگریخت
 و موش خلاصی خود را از دست هر سه دشمن غنیمت دانسته بجاده خود آمد. و بعد از آن هر گاه
 گریه موش را بفرمان میطلبید و فقط میگردید، موش نزد او آمدی، لیکن خوشن داری
 کودی که دشمن هر چند دوست شده باشد دوستی او را دوام و ثبات نبرد.

بدگر در این گفت که حیوانات در عافیت خود از چنین حکمت و دانشی را کار نمیرود
 و خود را خلاص ساخت و سن ازین جهت با راعه گرفتم؛ در غفلان دور اندیشی عافیت خود
 واجب است. دیگر آنکه هر چه هست عقل و دانش است، چه آنچه از نزد و دانشی آید،
 از مردمانی بگشاید. و درین باب نیز حکایتی دارم بشنو.

حکایت

آورده اند که در شهر شراوست راجهای بود برسدند نام وقتی غریبی را با وی
 ملاقات افتاد که مثل او کسی ندیده بود و آن غریب جز در خانه^۱ بر معنائی شمام

مردودی. بازگویی حاصل شد و او را بهشت برهمنی آورد. آمده خانه برای طعام می شد.
 دیگر مردی و غریب بهشت خوش گویید. و بازگویی دیگر نیز احوال او معلوم شود.
 به روزی که در نزدیکی می فرستیدند تا خانه خود از دهنی در بسیار بود وی جمع آمد
 و غریب را خبر برآورد. غریب گفت: «آیا زهره را در صحرایی گوی کرد و دامو را بجا رفته
 سر میگردان. روزی که کسی را به خود و زهره را رفته داشت. دانست که بکارگاه خود آمده
 و در آنجا در گذشت. گفت: چه میباید است؟ غریب گفت: گم شدن تو را می نمود و ما خود حقیر
 ساخته که بازگشتی و به روزی که گم کردی تا آنجا که رسیدی. بازگشتی و باغی بازگشتی
 دیگر روز بهشتی گذاشت گفت: حال در مقام ابرو است که می آید و میرود. برای آن
 خدمت را با آنچه باید داشت. تا غریب جان خود چرا باید رسانید؟ و هر چند بهشت
 کردند خود متذکر شدیم. به بهشت و مال غریب تر از جان باشد.

بزرگان بهشتی حال او را با راجه عرضی نمود. راجه از وی پرسید: «ماتی که زهره را
 گوی کرد و بر وی خدمتی هست؟ غریب گفت: «در زار درختی خود نام که در میان؟
 است این گم کرد و نام. راجه گفت: که من زهره را بجا میگذارم و اگر نکند از خانه
 خود عطا کنم. غریب را ازین سخن جان در تن در آمد و از قصد کشتن خود باز ماند.
 پس راجه او را همچنان با بازگشتی سرور و بطوریکه رات و شبانه خود سر جمیع طبیبان شهر
 را نزد خود نشاند از هر یک جدا پرسید که چه دهن را معالجه میکنید و هر کس را چه
 علاج کرده‌اید و میکنند؟ یکی از آنها گفت: «من ایضا قدرت نام بغال را بکپاهی که تاگ
 این نام دارد جدا کردم. راجه عطار از ویه فروش را طلبید بگوید که گیاه تاگ بل
 از تو که آورد؟ گفت مزدوری آورده بود. او را حاضر کردند و راجه با وی گفت که
 گیاه تاگ بل را از زو آن دشت بگردان بیرون آورده‌ای و آنچه دفته غریبی بوده است که
 تو یافته‌ای، بیار تا مزدور جز اقرار کردن و زهره را حاضر آوردن چاره‌ای ندید و راجه
 او را دهن غریب داده حیات تازه بخشید.

عرضی راجه بهشتی مراست و دور عقل زهره‌ای گم شده را پیدا ساخت و این همه
 گفتند و به روزی آن زو برای آن کرد. تا مال بهشت غریب گم اشود و بیچاره پیدا

شود. و ازین است که عقل را بر سردی و سردانی ترجیح و فضل باشد. و الحقی در چنین کارها سردانی را هیچ دخلی نیست.

ایست

اگر بچشم خرد بنگری شود روشن که جوهری نبود در جهان چو جوهر عقل

بعد از آن یوگندراین با جوگشر گفت که تو نیز عقل را کار فرموده نهستی بر کلنگ سینا بند، و جای آن هست. چه بسیاری از ساکنان بالا مشتاق دیدار و خواهان وصال او هستند، چنانکه تو آوازی از شوب نیز در منزل او شنیده بودی. و اگر بی آنکه ترا در آن نعمت دخل باشد متهم شود بغایت تبهک آید، چه غرض ما این است که راجه از سر و کوی او بگذرد. جوگشر زبان پشتمانی یوگندراین کشاده گفت: ترا در کنکاش دانی غیر از مشتری که دانای جمیع علوم است نظیر نتواند بود. من بیروم تا از احوال کلنگ سینا خبردار باشم.

این بگفت و بمنزل کلنگ سینا آمده او را در منزل سهرنگان مشتاق جمال و وصال راجه و تسبیر پالت، و از حرارت عشق دستواله های ثنلوفر سی پوشید و متدل شرکت که در غایت سردی است بر بدن سی مالید و بهیچ وجه تسکین نمی یافت.

و بدن بیگ نام سردار طایفه پدبادران، که بیگ دیدن کلنگ سینا دلش از دست رفته بود، به نیت پیوند و وصال او عبادت و ریاضت بسیاری آورده بشارت وصال او یافته بود. شبها در گرد کوی منزل او گذری میکرد و کلنگ سینا خود واله وصال راجه و تسبیر بود. اتفاقاً صدن بیگ شیی بموجب آن بشارت غیبی بقوت عقل و کرامت حال خود را بصورت راجه و تسبیر بر آورده بمنزل کلنگ سینا رات. کلنگ سینا مضطربانه بر پای خامت^۱ و آواز خلخالش تو گفتی از آن خبر میداد که این نه مطلوب تست اما چون کلنگ سینا تبهک نظر کرد بشناخت که راجه و تسبیر است و بجهت کمال اشتیاق خود را بحاللی پوی سپرد. و صدن بیگ که در صورت راجه و تسبیر برآمده بود او را در غایت تشنگی شوق یافته بزلال وصال خودش سیراب گردانید.

نگهد حق از بالوت تر ساخت گشادش قفل و در وی گوهر انداخت

و جوگیر، که بقوت علم خود از نظر ایشان پنهان بود، بر آن حال واقف شده باین کرد که این راجه و تیسیرست که با وی صحبت داشت اندوهگین شد و بالفور از آنجا برآمده حال را بوگندراین باز نمود. بوگندراین گفت: نظر کن در منزل باسودت که راجه هست یا نه. جوگیر راجه را در آنجا یافت. بوگندراین گفت که اکنون بمنزل کلنگ سینا برو و به بین که آن شخص بهمان صورت هست؟ جوگیر چون بار دیگر به آنجا رفت، جوان را بصورت اصلی خودش خفته دید، نظر بر پای او انداخت، بر کف پایش انش پتر و برق یافت و از گرد راه وطنی کردن زمین اثری بر آن نه. و چون هنر ساحران و بهشتیان در وقت خواب کردن ایشان اثر نداشته باشد، مدن بیک را بخواب رفتن همان بود، و بصورت اصلی آمدن همان. جوگیر از دیدن او شادمان شد و صورت حال با بوگندراین تقریر نمود و گفت: من هیچ کاری نکردم، و تو این همه کارها بقوت عقل و دانش ظهور رسانیدی. و گفته اند: عالم بی وجود نیر اعظم و دریا بی آب و سلطنت بی وزیر صاحب تدبیر و سخن بی زیور راستی نوری ندارد و نمی زبید.

بعد از آن جوگیر رخصت خواسته بجای خود برفت و بوگندراین دیگر صبح بپندست راجه رسیده. چون سخن از حال کلنگ سینا در میان آمد، ماجرای مدن بیک و دیدن جوگیر آن حال را بشمام تقریر کرد و گفت: این چنین عوزی لایق فراش صاحب نیست، چه او عرجانی است، زیرا که چون مادر و پدرش خواستند که او را بر راجه پرستند بدهند، بخود برقیامند، بدین او رفت، و او را پیر دهنه از حرص خودکامی اینجا آمده است و باغیر تو پیروند کرده. راجه گفت: امروز بصمت و هراسی او کسی نیست، و اینجا در حرم من کوا زهره آمدن باشد؟ وزیر گفت: اگر باور نباشد، هم امشب مشاهده این حال توان کرد. و این راست است که از نوع مردم آنجا کسی نتواند در آمد، اما بهشتیان و سدان که مشتاق اویند راه بر ایشان نتواند گرفت. و چون با راجه مقرر ساخت که شب معامله

کلنگ سینا بچشم خود ببیند نزد پاسدوت رفته او را بشارت داد که خاطر جمع دار که خبر از پدماوتی ترا ابلاغ دیگر نخواهد بود.

پس راجه وقت خواب کردن سر دم بوگندراین را همراه گرفته بخانه کلنگ سینا در آمده و آنجا بدن بیگ را بصورت خود در پهلوی او تکیه کرده یافت، خواست که او را بکشد. هنر و علم بدن بیگ او را بیدار ساخت و چون پر غایب شدن و بر هوا رلتن قادر بود، فی الحال هوا گرفت. و کلنگ سینا بیدار شده همخواه را نیافت، با خود اندیشید که چه واقع شد که بی آنکه مرا خبردار سازد رفته؟ و بوگندراین با راجه گفت که این شخصی از بهشتیان است که خود را بصورت تو آراسته با وی نشاط میکند و او را نتوان کشت. پس باتفاق پیش آمده خود را بر کلنگ سینا ظاهر کردند و وی آداب تعظیم بجا آورده گفت: ای صاحب، تو همین لحظه از پهلوی من رفتی، وزیر را از کجا یافتی؟ وزیر در جواب او گفت: آن نه صاحب ماست که نزد تو می آید، شخصی بصورت راجه بر آمده ترا بازی داده بعدد خو در آورده است.

پشتیدن این سخن آتش در جان کلنگ سینا افتاد و گریبان گریبان با راجه گفت که تو برسم گندوب بیه مرا حلال ساخته بودی، مگر فراموش کرده‌ای؟ چنانکه راجه دشوخت شکنتلا را بعدد در آورده فراموش کرده بود. راجه سر در پیش انداخته گفت که من ترا بعدد خود درنیاورده‌ام، بلکه همین امروز اینجا پیش تو آمده‌ام. وزیر ذوقتون نگذاشت که در میان ایشان پیش ازین حرف و حکایت واقع شود، پس راجه را بجانب قصر دلالت نمود. و کلنگ سینا از رفتن راجه و نومید شدن از برون او، جدا افتادن از خویش و تبار بمرگ خود راضی گشته شرمسار و آرا سر در پیش انداخته و بر حال خود هنی گریست.

بعد از آن روی باسکان آورده گفت: ای الهی، هر که بصورت راجه و تمیشر بر آمده مرا بر خود حلال گردانیده حاضر شود که شوهر من جز او نیست. و دعایش اجابت یافته فی الحال بدن بیگ خویشتن (را) آراسته از هوا پیش وی حاضر شد. رسید: تو کیستی؟ گفت: من سردار پدیدارنام و بدن بیگ نام دارم. تو وقتی که دوخته پدر بودی، من دل تو در بسته بودم و طاعت و عبادت بسیار کرده‌ام، تا تو نصیب من شده‌ای. و چون

تو مایل راجه و تمسیر شدی، من خویشن (وا) بصورت او بر تو ظاهر کرده بر خود
 حلال ساختم. کلنگ سینا ازین سخن جانی تازه یافت و باخود گفت: باری زبان نکردم. پس
 بدن بیک او را نقد و دلداری بسیار کرده گنجی از زر پیش او ریخت و با وی گفت: تو
 همین جا باش که اکنون من میروم و باز خواهم آمد. پس بهوا بر آمد بمقام خود رات.